



دستانِ  
دستانِ خیر  
قیامت  
عشق

خلاصه رمان رستاخیزی قیامت عشق:

داستان روایت از دو شخص است :

کمیل و آنایتا

این دو شخص که عاشق هم هستند بخاطر انتقام زندگی شان

نابود میشوند ، بعد از مدتی آنایتا به دست

قاچاقچیان می افتد و...

ادامه داستان را از صفحه [roman\\_city12](#) میتوانید دنبال کنید...

جهان سپاس

بنابر درخواست بعضی ها رمان را از اول نشر میکنم)

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #اول

نوت: هر روز ساعت 8 شب رمان به نشر می‌رسد .

لحظه دیدنت انگار یک حادثه بود! حیف چشمان تو این حادثه را دوست نداشت، سیب را چیدم، در دلهره دستانم سیب را دید ولی

دلهره را دوست نداشت تا سه بس بود بشمارد و در دام افتد

گفت: یک گفت: دو افسوس سه را دوست نداشت من و تو خط

موازی، نرسیدن، هرگز-درس منطق به این عاشق مده که از همان

کودکی مدرسه را دوست نداشت

سلام به همه در اول معرفی شخصیت ها

زهرة:- لقب(موی کشال خدازده)

سعديه:- بی بی سی)

سارا(خر خوان)

آنا بیتا(سنگ دل)

خوب شخصیت های جالبی داریم داستان از شوخی، عاشقانه، کل

کل ساخته شده

سعديه:-

آنا بیتا|| ریز بت||

زهرة:- مواظب باشش

سارا:- اه دخترا یک لحظه ساکت باشین میخوام یوگا بکنم

زهرة:- خاک برسرت در موتر یوگا میکنی قد از او مغز فندوقیت

سارا:- تو ره چی ترسو

سعديه:- لایف استم چپ باشین ابرویم میره 🤔 اسکیلیت ها

آنا بیتا با غرور گفت:- رفت که رفت ما دوست هایت میشیم از

بودن ما میشرمی

سارا:- اه راس میگه میشرمی مغرورگ قد از او لباسای مارک دارت

سعديه:- بوی سوخته گی میایه

سارا:- سعديه سرشانه ات سرشان |||| ات

من:- دخترا پایین شوین سرشانه سعديه یک چیز وحشتناک استه

زهرة:- اله پایین شوین

در یک ثانیه سحر سارا پایین شدن اما من با غرور پایین شدم، که

با چیز که دیدم نتانستم نخندم صدای خنده من کل سرک گرفته بود، سعدیه زود تا ما پایین شویم پایین شده بود و مانتو خود که مثل یالان بود کشیده بود هم جیغ میزد هم بالا پایین میرفت، و طرف دریا میدوید

ما هم از پشت سر او میدویدیم، طرف او وقتی نزدیک دریا رسیدیم بازم خنده میکردیم، که یک لحظه ایستاد شد، و طرف ما دید فهمید که مزاق کردیم بد بد دید ولی ما باز هم با پر رویی میخندیدیم و انگشت اشاره ما را طرف او گرفته و میخندیدم که سعدیه با عکس العمل خیلی زود ما را غافل گیر کرد دست های خود با شن دریا پر کرد و طرف صورت ما انداخت

ما با جیغ طرف اش حمله کردیم و بازی ما تازه شروع شده بود چادر های ما از سر ما افتاده بود همه با یک وضعی بودیم غافل از این که پشت سر ما چند نفر است و فنی خسته از شوخی های ما شدیم متوجه خنده های ریز ریز چند نفر شدیم ما چهار نفر در یک ثانیه طرف یکدیگر دیدیم و با چشمان گرد پشت سر خود دیدیم من که حالم بد شد دیگران نمیفامم یک گروه چهار نفری از بچه ها بودن و یکی آنان فلم میگیرفت و دیگرهایش دست هایشان در سر دهن خود مانده بودند و خنده میکردند.

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #دوم

آنا بیتا:

من خیلی ریلکس بالا شدم لباسم تکاندادم که خاکش بریزه با این حرکت چهار بچه ها با دهن باز طرف من دیدن طرف کلبه قایق ها رفتم و بلند گفتم دخترا بیابین در قایق بلند شویم

سارا زود زود آمد

سعديه با ناز استاد شد که نگاه پسر اولی به او جلب شد

از بس که قارم آمده بود

با عصبانیت گفتم: زود شوین

سعديه هم آمد اما زهره با عصبانیت طرف بچه که فلم میگرفت

رفت و گفت: از جانت سیر شدی مردنی

و با یک حرکت موبایل اش گرفت و ویدیو ره حذف کرد و بعدا

طرف او پرتاب کرد و گفت: اگر بار دیگه ویدیو بگیری شیر مادرت

از بینی های کته ات میکشم (بینی او کلان نبود اما خیلی باریک و

دخترانه بود)

سرخ شدن چهره او بچه ره که دیدم بامغروریت طرف کلبه رفتم و

یک قایق چهار نفری گرفتم

زمانیکه در قایق شیشتم سعديه با تمسخر گفت: شیر مادرت

حلال

زهره چشم خوده تنگ کرد و گفت: دل میخواهه که تو نداری تو

برو خط چشم ات بکش که کج شده

من: ااه پودری یا ره میخواستن فلم بگیرن از ما چی خوده فکر

کردن

همه گی ما طرف یک دیگر دیدیم و خنده کردیم که با صدای تیک

چهار طرف دیدم

و هیچ چیزی را ندیدم همین که سرم اون طرف کردم صورت ام

تر شد و بازی ما در وسط دریای قرغه شروع شد صدای جیغ و

خنده ما به آسمان بلند شده بود زمانی که ساعت شش شام شد

قایق ها را تحویل دادیم و طرف رستورانت شیک رفتیم و در

سرک های سنگ فرش شده عکس گرفتیم زمانیکه وارد رستورانت

شدیم او چهار بچه را هم دیدیم که قیلون میکشیدند اما مادر

بخش فامیلی رفتیم همین که شیشتم سعديه بلند شد گفت: دخترا  
من دستشویی میریم مویایم خراب شده کسی قیتک کارتی داره از  
من میده شده و حالی مویایم جمع نمیشه  
سارا: هاااا بگی خسیس خانم مقصد پولش بتی اوکی سعديه: اوکی  
بابا

زمانیکه او رفت ما هم سفارش کباب دادیم زمان آمدن سعديه با  
آمدن کباب یکی شده  
سعديه: من کباب نمیخورم  
زهرة که با تلفون حرف میزد نیلفون از گوشش دور کرد و گفت: تو  
نمیخورم تو زار میخوری و به این حرف بی مزه خود خندید ما بد  
بد دیدیم که چپ شد و به حرف زدن ادامه داد  
سارا: تو رفتی چیکار میکردي اینقدر دیر با این موی دم مانند ات  
سعديه: زورت داد تو موی نداری من موی دراز دارم سارا: تو خیل  
من: ساکت شوین

با عصبانیت گفتم چون چهار طرف طرف ما میدیدن و میخندیدن  
گارسونی که یونیفرم جگری پوشیده بود طرف ما میامد که سالاد  
بیاره گفتم: ببخشید محترم سفارش این خانم مانده  
گارسون: اوکی مشکلی نیست شما چی میل دارین بانوی زیبا؟  
سارا دهن خود کج کرد و طرف دریا دید  
سعديه: تشکر جانک یک مرغ سخاری با چپس داغ میخوایم  
گارسون: اوکی

زمانیکه گارسون رفت زهره با قلاغ و دهن کجی حرکات سعديه را  
می کرد و این باعث خنده ما شد  
کباب خوردیم بعد سیر کردن معده ها  
طرف موتر مه رفتیم دیدم که هر سه تایی شان ایستاد شدن و  
گفتن:

سعديه: امممم بنظر من چند دقه دیگر هم بگردیم  
سارا هم بالا پایین دوید و گفت: گل گفتی گل گفتی  
زهرة که هیچ وقت طرف دار سعديه نمیشد هم گفت: راس میگه  
با یک ایسکریم چطور هستین و به چشم های من دید

من هم با فکر کوتاهی گفتم: درست اما

سارا: اما چی

سعديه: راست ميگه اما چي

زهرة: ايچه اما اما كردين و هيچ فرصت گپ زدن به انا نميتين

من: ايسكريم يخكي باشه چون من پول ديگرهايش ندارم

سعديه: اوكي اوكي فقط چند دور ميزنيم

من: و ها

سارا: بگو چي ميگي

من با لحن جالب گفتم: پول غذا را كه دادم بايد بتين

همه ي شان با هم نفس راحت كشيدند و گفتند: بريم فقط بريم و

دست مره گرفتن و رفتيم طرف ايسكريم خانه در راه

ميخواندند: شانه به شانه آمديم يك پيله او جوش بده موتر گل

يوش (ادامه اش از يادم رفت شما بگوييد 😊)

وارد شديم سعديه به بهانه سفارش رفت و گم شد وقتي سفارش

آمد باز هم نبود من هم ترسيده بودم و بلند شدم گفتم دخترا من

ميرم سعديه را ميبينم اما همه شان نمي مانند من هم با عصبانيت

دستم از بازوي سارا كش كردم و رفتم هيچ جاي نبود

پارك، رستوران طرف موتر كه رفتم ديدم كيلى نيست نه داخل

بيگ و نه داخل بالاپوش و پتلون و خطا شدم كه ديدم هر سه

شان دارن ميدوند طرفم

سعديه جيغ ميزد

و با جيغ جيغ گفت: پيدا كردم پيدا كردم

با تعجب گفتم چيره قواره

سارا: كيلى

من: كيلى چي

زهرة: تو خو كر نبود ي كر شدي كيلى ره ميگه كيلى موتر

من: واقعا كه شما ها احمقين كيلى ره گم کرده بودين

زهرة: اره سعديه در قايق كيلى ره از بيك ات گرفت (حالا فهميدم

صدای تيك كه آمد زنجيرك بيك باز کرده و كيلى ره گرفته) زمانيكه

برای جور كردن موي خود ميرم كيلى از بيك اش ميفته و كيلى ره

يك خانم ميگره و سعديه از طرق كمره هاي امنيتي پيدا كرد

واقعا فكر ميكردم از سرم دود بيرون شده همه شان حالت مره كي

ديدند فرار كردن و من هم جيغ ميزدم: احمقا شما گ\* و خوردين كه

گرفتين و به من خبر ندادين.

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سوم

بعد از این که گرفتمشان با خسته گی طرف خانه رفتیم راه دور بود و ما دو بجه شب خانه رسیدیم شهرک امید سبز در فاز نسترن خانه ما دور تر از دیگرا بود همین که رسیدم داخل شدم طبق عادت برادر بزرگم و خواهر کوچکم که فلم ترسناک میدیدند  
من: سلام

مختار: علیک

آزیتا: والیکم کته شی

من: او هو میبینم زبان پیدا کردی

آزیتا: داشتم چشم بصیرت نداشتمی

مختار: خوارکم در قصه او نشو فلم ببین

همین که طرف اطاق رفتم صدای بلند مختار شنیدم که گفت: همین چهره خوار شیشک ما ره نداره

آزیتا: نی لالایم این بدرنگ هست او کالا سبز ببین که چقه خوشکل

کنجکا و شدم طرف تلویزیون رفتم که هر دویشان گفت: واو

عالیجناب آمد

لباس سبز یک خر بود و یک شخص دیگه که واقعه چهره خیلی

خیلی بد داشت با اون بینی کلان اش که سه دانه سر چسپیده هم

داشت هم کچل بود ترسیدم دروغ واقعا ترسیدم

من: نمیشرمین مره با اینا مقایسه میکنین

که همو لحظه در فلم یک موش از زیر میز تیر شد جیغ زدم گفتم

او مختار ااااااااا است

مختار که از موش متنفر بود طرفم دوید که من زودتر داخل اطاق

رفتم و قفل کردم

صدایش میامد

مختار: من باز همراهیت کار دارم خو

گفتم: انی او قدر دل

مختار: باز میبینی

و خودم بالای تخت انداختم و به فکر امروز چیکار کردم خواب

رفتم

مختار: بعداز دیگه

آزیتا: در بدل اش چی میتی

مختار: او که دو صد میتم



آزیتا: هرررر هوششش با این کار باید پنجد بتی چون من از جانم  
سیر نشدم

مختار: دوصد میتانی رنگ ناخن بخری هالا

آزیتا: من کار ندارم

چشمم که باز کردم دیدم آزیتا در دستش جگ اب است

و مختار هم دستش در لبش بود و گفت

مختار: سا کت میشنوه

هر دو دستم پشت سرم ماندم و طرف شان دیدم که در گوش

یکدیگه گپ میزدند

من: اهم اهم

مختار: الا!! شیشک بیدار شد

آزیتا: اله فرار کو

همین که خواستن فرار کتن از بلیز مختار گرفتم و کش کردم که او

هم او طرف میدوید و من هم محکم گرفتم که بلیز با صدای

غررت کنده شد حالت عجیبی گرفته بود یک درز دست راستش

کنده شده بود و افتاده بود

مختار همین که فامید طرفم بد بد دید و سرم حمله کرد همه گی

ما پشت پشت یکدیگر میدویدیم و در دهلیز رفتیم و من طرف

میز غذا خوری چهارده نفره بزرگ که مخصوص مهمان بود و حالا

پدرم اونجه شیشته بود تعجب کردم چطو اونجا نشسته رفتم که

آزیتا جیغ زد و میخواست که آب خالی کنه که من جای خالی دادم

و سر کسی جز پدرم نیفتاد همانا چهره پدرم و همانا سرخ شدن

چهره همه تا اینکه خانه صدای خنده ما ره گرفت

پدرم: چپ شوین کچلا

من: کچل!

مختار: ووووی در دلتان نگیرین خودش گفت

آزیتا: چپ شو لوده پدرت هست

طرف پدرم رفتم و صورت چروک شده اش که چندین سال بخاطر

ما زحمت کشیده را بوسیدم

من: سلام بر پدر خوش سیما

پدرم: علیکم دختر پدر

من: نرفتین سر کار

پدرم: نخیر امروز نمیرم

من: چرا

پدرم: چون میخایم آمادگی یک سفر بگیرم

من: خوخی

و من در فکر رفتم سفر سفر چی است سفر کاری اگر باشه مختار هم خبر دارد اما پدرم خیلی غمگین بود مثل هربار با ما شوخی نمیکرد! فکر هایم اونطرف کردم و صبحانه خوردم بعد از تشکر با فاطمه خانوم به اتاقم رفتم امروز روز اول پوهنتون بود و من نمیفامیدم چی استایلی بزنیم اما برای اینکه زیبا و ساده معلوم شوم مانتو بلند آبی با پتلون پوشیدم آرایش مختصری و موهایم با اتو صاف کردم و یک قیتک کارتی زدم زمانیکه آماده شدم طرف آینه رفتم و طرف خود دیدم زیبا بودم زیبا تر شدم موبایل و بیک پوهنتونی خود را هم گرفتم طرف پایین رفتم

من: مختار مره میرسانی

مختار: چرا موتر خودت کجاست؟

من: هیچ خواستم روز اول تو مره برسانی

مختار با مهربانی طرفم دید!

مختار: درست است خواهر! ییی

هر دو طرف پارکینگ رفتیم و سوار فرونر سیاه مختار شدیم در راه سرک فرصتی بود و ما هم از موقعیت استفاده کردیم آهنگ تا آخر بلند کردیم و با سرعت رانندگی میکردیم همین که پیش پوهنتون رسیدیم صورتش بوسیدم و گفتم: تشکر لالا جان خوش گذشت

مختار: خواهش جان لالایش

---

ادامه دارد...

قسمت بعدی ساعت 8 شب

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #چهارم

همین که پایین شدم وارد پوهنتون شدم فضای سبز و دلنشین  
اش من را مجذوب محیط پوهنتون کرد دختران و پسرانی که با  
تیپ های مختلف آمده بودند در آنجا هر نوع اقلیت بود و هیچ  
نژاد پرستی قابل قبول نبود و همین استارت برای خودم بود که  
باید جدی درس بخوانم و دوباره شاگرد ممتازی باشم که هر  
شخص درباره من صحبت کند

صنف من پیدا کردم و داخل شدم رشته من طب بود و بخاطر این  
که کامیاب شده بودم پدرم محفل بزرگی برم گرفته بود در صف  
اول نشستم استاد آمد شروع کرد بر معرفی کردن  
استاد: سلام شاگردان عزیز انشالله خوب باشید من میلاد پناهی  
استم

و بعد از استاد شاگردان شروع به معرفی کرد نوبت من که شد  
من: آنابیتا هستم  
استاد: خوشبختم

بعد از درس که تایم اش تمام شد من از صنف بیرون شدم طرف  
دهلیز رفتم دیدم که دیگه صنفی ندارم و مستقیم خانه رفتم همین  
که وارد کوچه شدم سر کوچه تکه سیاه بند بود نمیفامم چرا  
دلشوره گرفتم

من: لطفا زود تر برین

راننده: خوب است دخترم

با این حرف اش دلشوره ام بیشتر شد و گریه ام گرفت به یاد پدرم  
افتاد چی شده؟ کسی مرده کی است او نفر  
نزدیک خانه که شدیم موتر های مدل بالا و شیک زیاد اونجا ایستاد  
کرده بودند سر دروازه ما هم تکه سیاه بود

بدون دیدن پیسه کرایه موتر دادم بدنم سست شدم بود و اصلا  
خودم گرفته نمیتانستم صدا ها در گو شم زیاد می شد  
دخترم باقیمانده اش

باز دخترم ای خدا دخترم پدرم کجاست؟ با این حرف از بین مرد  
ها پی که طرفم میدیدند، و سر شان تکان میدادند رفتم همین که  
داخل شدم صدای گریه و ناله زن ها معلوم شد، در بین او نا همه

بود جز من چشم هایم سیاهی گرفته بود دقیقا زمانیکه میفتادم  
دیدم کسی از دستم گرفت و مره سر چوکی شاندرم بود  
زمانیکه پدرم دیدم گریه ام بدتر شدم و سخت پدرم بغل کردم از  
همه جای غافل بودم، از همه کس ،  
نمیدانستم چی شده اما تنها معجزه خدا را در دیدن پدرم میدیدم  
که که که...

تخت آوردن مرده بر سر او بود، جسم ظریف زیر پارچه واقعه غیر  
قابل دید! اما کاری که نباید می شد شد تخت را ماندن از بغل پدرم  
بیرون شدم و طرف تخت رفتم پارچه را که پس کردم جیغ بلندی  
زدم مادرم بود مادرم مقبولم مادر شیرینم جیغ میزد و  
میگفتم: تو ره چیییی شددد مادررررر چی شدددده بلند  
شششششو

مادر زیبایم خیلی ضعیف شده بود تازه پوست چروک شده اش  
دیدم تازه موهای سفید اش دیدم  
ای ای مادر من بود خودش بود همو که به ما منظم بودن یاد میداد  
همو که نان خوردن با پنجه و قاشق را یاد میداد همو که راه  
رفتن با بوت کوری بلند یاد میداد  
هضم این اتفاق خیلی سخت بود سخت تر از امتحان کانکور  
سخت تر از شاهی بودن مادرم در بغلم کشیدم سخت بغل اش  
کردم اونقدر که پدرم گفت: بس است دخترم دختر نازم  
اما بدتر شد وضع دلم به گریه خودم میسوخت یعنی دیگه کسی  
نبود که زمانی شب کابوس میدیدم مره بغل میکر  
اههههه مادرررر مادرررر هق هق هق  
مختار: بلند شو جان خواهر بیا بغل من  
من: نه نه من مادرم میخوایم  
زهرة: مختار

نمیفامم چی گفت که مختار دیگه کارم نگرفت  
سارا: متاسفم و مره بغل کرد و گریه کرد

زهرة: انا جان گریه نکو این غم بلای همه است

هر سه ما شروع به گریه و ناله کردیم

سعدیه: شما جایی که انا ره آرام کنین گریه میتین و مره از مادرم

جدا کرد

و در بغل گرفت و مرد ها تخت بلند کردند و بردند مادر یک دانه مه

مراسم تمام شد خانه سیاه پوش شده بود همه سیاه پوشیده

بودند خانه بوی غم گرفته بود بعد از اتمام مراسم حلواي آماده

شده را تقسیم کردند و ما طرف قبر مادرم رفتیم

دیگه گریه یی نمانده بود

---

ادامه دارد...

قسمت بعدی فردا شب ساعت 8 شب

دوستان عزیز نظریات تان را بنویسید و اگر مشکل غلط املائی و

دیگر مشکلات رمان دارد بر من در کمنت بگویید!

باز هم تشکر از حمایت تان!

---

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

نویسنده: #آرزو\_راموزی

قسمت: #پنجم

دیگه قلبی برم نمانده بود دیگه حرفی نبود بزخم  
ساکت بودم ساکت ساکت....

همه گی بالای قبر پهن و بالا بودیم شنیده بودم مرده فشار قبر  
دارد حالا که تصور میکردم حالم بد می شد

پیش خود گفتم: خدایا مادرم خیلی ضعیف شده بود نکنه فشار  
قبر داشته باشه مگه چیزی میماند برش  
نکند آنکر و منکر با گورز آتشی بزند

همینطور با عجز خدا را صدا میزدم و سرم گیج تر و گیج تر  
میرفت تا که صدای زهره بخاطر گریه یی که کرده بود افتاده بود  
و باز هم جیغ میزد

زهره: مختار مختار آنا ره بگی

و همین آخرین صدایی بود که شنیدم و سیاهی مطلق....  
چهل روز بعد:-

صدای تیک تاک ساعت دیواری بزرگ ما با صدای تذبیح همه خانه  
را پر کرده بود بوی برنج و قرمه همه جای باغ بزرگ را گرفته بود  
دیگه گریه و ناله نبود خانمی که قراعت می کرد و مردمی که  
قرآن جز جز میخواندند

آااه مراسم مادرم بود مادری که چشمانش را به ارت گرفتم  
چشمانی که غوغا گر بود همه بود دیگر عادی شده بود برای همه  
اما یک چیزی اینجا میلنگید چرا برای من عادی نشده بود؟ تازه  
برای من سخت شده بود، آه مادر کجایی که آنا ات را ببینی که  
لباسش هنوز تبدیل نشده؟ کجایی ببینی آنا گوشه در دست  
نیست؟

اه مادر کاش قدر لحظه لحظه بودن با تو را میدانستم، کاش  
زمانیکه طرف سفر میرفتی نمیگذاشتم، بخاطر که ما غمگین  
نشویم حتی نگفتی مریضی دعوا هایی که میخوردی را پنهان  
میکردی حالا میدانم چرا پدرم پیر و پیر تر از دیروز می شد!  
سعدیه:دیگه آه نکش گریه کو دلت خالی شود

چی میگفت؟ گریه کنم؟ آیا گریه یی مانده بود اما من اصلا برم  
مهم نبود که چی میشه گریه کنم نکنم بر کسی مهم نبود که  
یکدفعه صدای هممه آمد  
مثلی که کسی آمده

سارا:آنا خبر شدیم پسر خاله ات که در آمریکا بود آمده

زهرة در حالی که خود پکه میزد گفت:واو یعنی تو پسر خاله  
امریکایی هم داشتی ما خبر نداشتیم

میخواستم بیخیال باشم که صدای احوال پرسی آمد:سلام!

همه طرف او میدیدند شخصی که پشت اش به ما بود شخصی

را که من میدیدم قد بلند داشت، مو های سیاه اش جذاب بود

لباس سیاه به تن کرده بود هیکل ورزشکاری اش در کت و شلوار

نمایان می شد نمیدانم چرا تپش قلبم بالا گرفت بدون دیدن

صورت اش دلم لرزید

دل بود موقعیت را نمیدانست، آیا دوست داشتن اینطور است بدون

دیدن صورت عاشق صدایش بشوی،

مکان را که دیدم دوباره غم عالم رجوع کرد بر من مادرم نبود، مگر

می شود کسی مادرش را دوست نداشته باشد

مادری که با لطافت با من صحبت می کرد و تحسینم می کرد،

با ضربه سیلی به صورت از فکر بیرون شدم صورتم از گریه نمدار

شده بود همه چهار طرف من بودند، یکی جگ آب در دستش بود

یکی دیگر تلفون

خوب. هستی آنا

اما باز هم حرکتی نمیتوانستم تا اینکه صداها کم و کم تر شد  
و.....

کمیل:-

نمیدانم چی شد دختری با خود صحبت می کرد و دستانش  
میلرزید چشمانش به رگه های نازک سرخ نقش بسته بود با خود  
میگفت از حرفش معلوم نبود اما مثل یک لبثینگ بود  
چهره ای دلنشین و گرمی داشت مثل اینکه آرامش تزریق می کند  
به رگ هایم

بدنش مثل پر گاه در آغوشی دیگری افتاد ،

چیشدهههههه

با صدای فریاد مختار طرفش دیدم که طرف دخترک میدید  
آهسته آهسته طرف اش رفت با یک حرکت بغل اش کرد و از بین  
خانم ها تیر شد

من:مختار مختار ایستاد شو

ایستاد که نشد ولی در موتر زرهی بالا شد و رفت

مادر چیشد

---

ادامه دارد ....

قسمت بعدی فردا شب ساعت 8

دوستان عزیز با لایک و کمنت های زیبای تان ما را پر انرژی کنید

تشکر از حمایت تان!



راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #ششم

من:هیچی مادر مختار رفت

مادرم:(نجمه)کور دخترم شوم

صورت مادرم سرخ شده بود همانطور چشمانش

طرفش رفتم و بغل کردم

من: مهم نیست خودت جگر خون نکو بر بیگانه ها

از بغلم بیرون آمد و گفت:بیگانه ،بیگانه باید هم برای تو بیگانه

باشه تو خو در خارج بودی نی قوم میشناسی نی دختر خاله

دختر خاله!من چی میشنیدم او دختر خاله ام بود زود طرف موترم

رفتم صدای مادرم که میگفت:کجا میری؟ ایستاد شو!

جیغ زدم:مادر تو داخل برو من پیش مختار میرم

ترافیک واقعا سنگین بود هر چقدر پیش میرفتم عذاب و جدان ام

بیشتر می شد و این باعث شد که با یکی یخن به یخن شوم

من:موتر ته اونطرف کو

موتر وان:چرا برو لوده

من:سگ بیشرف چراغ سبز است

موتروان:خوبست که است بی ناموس

خونم به جوش آمد و حمله کردم

از یخن اش که گرفتم تازه قد کوتاه اش دیدم

من:کی بیناموس است؟

موتروان:خودت

من:راستی

و با مشت محکم کوبیدم مردم مره محکم گرفتن تا جنگ آرام شود

ترسیده ترسیده به عقب رفت و بالای موتر شد و رفت . بالای موتر

شدم و حرکت کردم

نزدیک شفاخانه که شدم موتر و بادیگارد ها را دیدم همین که مره

دیدند یک شان آمدند

بادیگارد :سلام آقا

من:کجاست؟

بادیگارد: در معاینه خانه استن

من: خوبست

طرف معاینه خانه رفتم

همین که دروازه را باز کردم

دختر خاله من با مختار دیدم که گریه میکردند

مستقیم دست دختر خاله خود را گرفتم

من: خوبی

با تعجب دید اِفهمیدم که کار اشتباهی میکنم

دستم از دست اش کشیدم و گفتم: ببخشید

با کنجکاوی طرفم میدید طوری که میخواست چیزی را کشف کند

میشه داکتر صدا کنی

صدای مختار بود

من: بله - بله

وقتی که از اطاق بیرون شدم نفسی راحتی کشیدم با آنکه بار اول

بود دیده بودمش اما چشمانش

هوش از سر آدم میبرد

طرف پرستاری رفتم

من: داکتر کار داشتتم

پرستار: داکتر کدام بخش

من: اونقسمت و طرف دهلیز اشاره کردم

پرستار: داکتر اطاق ۱۸۹ رفتند

من: کجا

---

ادامه دارد...

قسمت بعدی فردا شب ساعت 8 شام

یسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #هفتم

من: خوب است

و طرف اطاق رفتم

مختار: چی شد؟

من: داکتر قبلی رفته دیگه داکتر میاید

همین بود که صدای دروازه آمد

سلام

طرف صدا رفتم که یک داکتر قذبلند و زیبا و جوان بود.

مختار: سلام داکتر صایب

داکتر: سلام تشکر خوب بیا ببینم که مریض مره چیشده ؟

همین که چشم اش به دختر خاله ام افتاد چند سرفه کرد و تبسم

کرد

داکتر: خانم انا

اووو یعنی نام دختر خاله انا است!

به موقع باید معنی اش بدانم ،

انا(دختر خاله): سلام استاد خوب استین

داکتر: من خوب استم اما بنظرم {طرف انا اشاره کرد}

خودت خوب نیستی !

انا با خجالت خودش را جم و جور کرد و. به خود اشاره کرد: نی

خوب استم

داکتر: : خیی چرا اینجه استی؟

من و مختار طرف یکدیگر دیدیم که مختار. طرف داکتر. رفته و

گفت: شما خواهر. من را میشناسین؟

بجای داکتر انا جواب داد: اه بله لالا ایشان استاد. پناهی استاد.

پوهنتون من است

مختار: اوه خوشبخت شدم

بعد از دیدن وضیت انا برش نسخه داد: فقط یک کپسول است که

داخل شیر. میتدازی

مختار ازش تشکری کرد

اما من بد. بد از گوشه اطاق میدیدمش

پناهی: خوب نگفتین چرا انا چهل روز است که پوهنتون نمیاید

و مختار تمام اتفاق ها را گفت

پناهی: واقعا معذرت میخوایم که نمک روی زخم تان پاشیدم  
و تسلیت باشد

من از اتاق بیرون شدم

واقعا داکتر احمقی بود. طرف انا سیل کرده سیل کرده خوردیش  
با عصاب خراب طرف پرستاری رفتم و حساب کردم کارم که تمام

شد به مختار. زنگ زدم: الو مختار

مختار-بله کمیل کجاستی؟

من: بیرون استم تمام شدین؟

مختار: اه باش پول شفاخانه ره بتم میایم

من: من دادیم بیا پارکینگ

مختار: اوکه

بعد از دقیقه پی انا با چادر خوشرنگی امد مختار. استاد باهم

خدا حافظی کردند

و طرف ماشین زرهی رفتند

من: مختار مختار

مختار: بلی

من: با من نمایین؟

مختار: نه ما با موتر. و گارد میریم

من: خوبست

سوار موتر شدم و تا مقصد اهنگ کلاسیک گوش کردم

\* \_\_\_\_\_ (آنا بیتا) \_\_\_\_\_ \*

واقعا بد شد. که استاد. مرا در این وضعیت دید، قواره من که در.  
آینه دیدم بیخی قارم آمد رنگم زرد شده بود، آه خدای من مگر من  
چیکار کرده بودم که جواب دادنش سخت است .

وجدان 1: گناه زیاد کردی کدامش بگویم

وجدان 2: آه چپ شو قاقروده از خواب بیدارم کردی

وجدان 1: تو چی میگی چاقی

وجدان 2: چاق خودت استی شکمو

آه حوصله رفت قد خودمهم گپ میزنم

یاد. نگاه های او بچه افتادم که به طرف پناهی بد بد میدید تعجب

کردم کی باشد؟

اما چهرش خیلی اشناست نکیفامهم کجا دیدمش

به سر. خودم آه احمق توحته نامش نمیفامی باز دلت است

که...

از دست که فکر میکنم سرمبیخی میترقه

یک پراستامول خوردم و خوابیدم

---

ادامه دارد....

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #هشتم

با نوازش دستی به صورتم از خواب بیدار شدم چشمم به دستی افتاد که در این روزها بسیار آزارش داده بودم انگشتر فیروزه اش را بوسیدم و از ته دل دعا کردم که سایه پدر جانم سر ما باشه پدرم: بیدار شدی؟

من: اه پدر جان

به چشمانش دیدم و همین طور صورت، ابرو هایش، موهای سفید اش، تک تک اعضای صورت اش جذاب بود مخصوصا چشمان بادامی اش کاش من هم چشمانش را به ارث میبردم خندیدم یک خنده تلخ

پدرم با خنده من مرا سخت به آغوش کشید و بلند بلند میگفت: خدایا شکرت خدایا شکرت بالاخره قند پدر خندید من هم تقلید از پدر از ته دل قهقهه زدم زمانیکه خنده های مان تمام شد چشمانم را به چشمان بادامی اش دوختم فهمید سوالی دارم و سرش را تکان داد من: چرا؟

پدرم: چرا چی؟ جان پدر

من: چرا نگفتی مادرم سرطان دارد مگر بیگانه بودم و روحم خبر نداشت؟

در هر کلمه که میگفتم اخم هایش زیاد می شد و در آخر فقط یک کلمه گفت: دیگر نشنوم این حرف ها را! با تعجب دیدم که طرف دروازه رفت و یک نگاهی کوتاه اما غمگین کرد

دلم فشرده شد چه بار سنگینی روی دوش پدرم بود دروازه که بسته شد اشک هایم شروع بر باریدن کرد و صدای باران بود که به شیشه میزد

از تخت پایین شدم طرف تیپ ام رفتم و آهنگ بی کلامی گذاشتم

لباسی گرمی پوشیدم و به طبقه پایین رفتم هیچکسی خانه نبود  
قهویی تلخ با کاکاو تلخ گرفتم و به بالکن بالای چوکی رفتم همه  
شهر بوی باران میداد

یک روزی دلپذیرترین بویی بود که دوست داشتم اما حالا چی؟  
حالا آن زمان بود؟ آن زمان که وقتی دلم میگرفت بالای کوها بالا  
میشدم و آنقدر بلند و با بغض نعره میزدم که صدایم میفتید!  
به آینده ام دیدم من باید روزی داکتر شوم این آرزویم بود اما باید  
حال و هوای من تغییر کند و این را خوب میدانستم این خودم  
هستم که تغییر بدهم خودم را قهوه و کاکاو را روی میز گذاشتم  
طرف تپ رفتم آهنگ (میان جنگل انبوه موهات) را ماندم و حمام  
رفتم بعد از حمام آماده شدم و گش طرف آرایشگاه  
تازه حرف مادرم یادم آمد که میگفت: هر وقت غمگین بودی  
آرایشگاه برو و به صورتت تغییر ایجاد کو  
همین کار را کردم موهایم را زیتونی رنگ کردم و موهایم را چتری  
زدم خیلی تغییر کردم

طرف اینه آرایشگاه رفتم: دیگر آن موهای طلایی نبود  
صدای آرایشگر آمد: ماشالله صد ماشالله خیلی زیبا شدی البته زیبا  
بودی زیبا تر شدی در جواب اش فقط لبخند زدم

---

راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #نهم

وزیدن باد بر موهایم چه حس دلپذیر است، گاش منم هم  
میتوانستم مثل موهایم برقصم در هوا، برقصم و برقصم در آسمان  
ها از دهکده ها بگذرم موج های دریا را به حوش بیاورم  
صدای کراچی وان ها با آرنج ماشین مکت شده بود حس زنده  
بودن برگ های انسان تزریق میکردن حس میکردی یک روز  
دیگری هم است شب دیگری و همینطور زنده گی ادامه دارد چه  
بخواهی چه نخواهی پس بجای غم باید خوش باشیم از دقیقه  
دقیقه خود استفاده کنیم

نزدیک خانه رسیدم دروازه را با ریموت باز کردم  
داخل که شدم خانه غرق سکوت بود. هیچکس نبود طرف تازه به  
یاد آزیتا افتادم انقدر در این روز ها درگیر خودم بودم که از خواهر  
کوچک خود خبر نداشتم

طرف اطاق اش رفتم نبود حتی لباس هایش داخل الماری نبود  
ترسیدم که کجاست زود به طرف موبایل رفتم و به مختار زنگ  
زدم

من: الو مختار آرزیتا آزیتا نیست

مختار: یک دفعه نفس بکش باز گپ ات بزن

نفسی عمیقی کشیدم با نفس کشیدنم بغضی به گلویم چنگ زد به

سختی گفتم: آزیتا آزیتا کجاست؟



مختار: میایم

و قطع تماس

تازه چشمايم شروع بر باریدن کرد هر اشکی که میریختم بغضم  
بیشتر میشد من چقدر ساده لوح بودم از خواهر کوچیکم که به  
اغوش مادرم نیاز داشت خبر نبود

همین لحظه مختار آمد و گفت: باز با خود چی کردی  
بینم صورتم چرخاند طرف خود وقتی دید گریه میکنم  
مختار: چرا گریه میکنی

من: آزیتا نیست او کجاست؟

مختار: او پیش عمه به قریه رفت

من: آزیتاااا، قریه

مختار: خنده دار است نی

من: اه. چرا رفت؟

مختار: همه درگیر خود بودند او هم وضعش بهتر نبود عمه برد

حالش خوب شود

من: عذاب وجدان میکشم

مختار: چرا

من: بخاطر آزیتا من باید پیشش میبودم.

---

راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #دهم

مختار: مهم نیست، جان لالا خودت هم وضعت خوب نبود

حرفی بر گفتن نداشتم

اما با کنجکاوی طرف مختار دیدم: مختار

مختار: بله

من: مادر، مادر سرطان داشت

مختار: اهممم

من: تو خبر داشتی؟

مختار: بلی من از اول خبر داشتم

من: چرا به ما نگفتین؟ مگه بیگانه بودیم یا حق نداشتیم؟

مختار: چون بعضی حرفا باید گفته نشود

مختار: یعنی چی که گفته نشود؟

مختار: صورتم بین دستانش گرفت بعضی حرف ها باید گفته

نشود اما به مرور زمان میفهمی اما!

من: اما چی

مختار: باید قوی و صبور باشی هر اتفاقی که در آینده افتاد تو

نباید خود بازی

من: تو خو استی پدر است!

مختار: طرفم دید چشمانش اشک گرفت اما با نفسی عمیقی

گفت: کسی از فردا خبر ندارد

من: گریه میکنی و دستم طرف چشمش بردم دستم گرفت و

بوسید: یاد مادر افتادم

بغض کرده به طرفش دیدم

من: حال خوب نیست

مختار: میدانم!

من: تو هر چی ره میفامی

مختار: راستی دوستایت ایقه برم زنگ زد برشان زنگ بزن ور خطا

شدن

، با یاد دوستایم نیمچه لبخندی زدم.

راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #یازدهم

تلیفون من از زیر تخت کشیدم و به سعدیه زنگ زدم بعد از چند

بوق

سعدیه: بفرمایید

او هووووو چقه جدی

من: سلام سعدیه مه

سعدیه: به به صدای کی ره میشنوم چطو شد که یاد ما افتاد

من: هیچ دلم خواست شیرینم قندم جگرم....

سعدیه: بس بس چاپلوسی ممنوع

من: شب ساعت ۸ در چوک باشی

سعدیه: تنها؟

من: نی دیگرارم خبر کو

سعدیه: خب

بعد از قطع تلیفون میخواستم خواب کنم که شب کسل نباشم

\*\*\*\*\*

آمده طرف چوک حرکت کردم وقتی رسیدم از خنده گرده کفک

شدم زهره بالای موتر بود سارا پهلوی دروازه سعدیه هم عکس

میگرفت

من هم با بدجنسی یک آرنج خوشگل زدم آخخخخ که جگرم یخ

کرد

سعدیه پایین افتاد ، سارا و زهره جیغ میزدند دیگران هم خنده میکردند

پایین شدم

من: هههههههههه خوب دلم یخ کرد

سعدیه: راستی؟؟؟

من: اهممم

سعدیه اشپلاق زد و همه یکدفعه یی جیغ زدن: کمیل کمیل یعنی چی کمیل کیست؟ طرف شان آهسته آهسته رفتم که سعدیه دست اش تکان داد و تخته بزرگی که اونطرف نصب شده بود روشن شد و روی آن عکس من با یک پسری که در روز فاتحه مادرم دیده بودمش از قضا پسر خاله ام بود عکس هایی را که میدیدم لحظه بر لحظه وحشتناک بیشتر سعدیه طرفم آمد

سعدیه: باورم نمیشه آخر عاشق شدی

با سرعت طرف اش دیم

من: عاشق؟ من؟ پسر خاله

سعدیه: اهممم

عرق سردی که روی پیشانیم نشست بود را پاک کردم

که زهره و سارا کیک آوردن روی کیک نوشته بود

\*\*\*انشالله تا آخر عمر عاشق هم بمانید\*\*\*

صدای چک چک بود که شنیده می شد یک پسر طرفم آمد: بلاخره

از من شدی

و پیشانیم بوسید!

لحظه به لحظه میفهمیدم چی گپ است. میخواستم از بین شان

بگذرم و همین کار را هم کردم طرف سرک حرکت کردم هر

لحظه که دور میشدم نفسی راحت تر میکشیدم که همان لحظه

دستم از پشت کش شد و سیلی محکمی به صورتم خورد.

نویسنده: #آرزو\_راموزی

قسمت: #دوازدهم

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

گوشه‌هایم کرشد بر چند لحظه کمیل حرف میزد اما من نمیفهمیدم  
تا اینکه تکانم داد و خوب تر شد گوشم،

کمیل: کدام کار غلط نمیکنی اوکه

ولی من همینقسم جالب جالب طرف اش میدیدم

کمیل: فامیدی یا نه

در حقیقت نفامیده بودم اما اما وقتی چهره با خشم اش دیدم

گفتم: ارری، اری. فامیدم

کمیل: خوب است، خوب است، حالی شروع میکنیم اوکه

من باز هم گیج شدم چی ره شروع میکنیم، با سیلی به پیشانیم

زدم

من: آخ آخ

کمیل: ببینم ببینم چی شده

من: هیچی هیچی

کمیل: سرته بالا بگیر!

سرم که بالا گرفتم گفت: بنظرم گی هایم نفامیدی!

من دو دستم در پشت سرگ گرفتم و سرم بالا پایین تکان دادم

کمیل: خوب است پس

از اول میگم خوب گوش کو

من: خوب است

بعد از اتمام گی هایش طرف محفل حرکت کردیم در این بین هوا

هم غبار آلود شد وقتی به موقعیت رسیدیم هیچ کس نبود،

کمیل: بنظرم زیاد دیر کردیم

من: نمیفامم

طرف ساعت ام که دیدم ساعت هفت بود و من هنوز خانه نرفته

بودم

من: من میرم

کمیل: کجا؟

من: خانه دیگه کجا برم ☹️

کمیل: من میرسانمت

من: خودم میرم، هم پای دارم، هم دست، هم موتر دارم!

کمیل: اوکه اوکه جنگ نکو، اینقسم گپ که است من میرم

من: مره چی

و طرف خانه حرکت کردم

.....\*کمیل\*.....

این دختر بی شرم ببین میگه: مره چی

توبه کردم خدایا هر دو دست به طرف آسمان کردم: خدایا وقت

عقل دادن، این دختر کجا بود

کسی به شانم زد چرخ که خورم صادق دیدم

صادق: چی گپ شده، عقل بر کی؟

من: بر دختر خاله

صادق تیز تیز به شانم زد: راستی راستی نام اش پیدا کردی؟

من: نی

صادق که باد اش، خالی شده بود گفت: درست خودم پیدا میکنم

تو خو عرضه نداری!

من: خوب است دیگه من عرضه ندارم

صادق: واقعا پیدا نکردی

من: سارا است پوهنتون کابل رشته اقتصاد

صادق با سیلی به پشتم زد: واقعا که رفیقمی

من: هنوزم عرضه ندارم، و طرف اش دیدم با شرمندگی

گفت: متاسفم خودت که مره میشناسی!

من: اهم، راستی بیا بریم خانه ما

صادق: خوب است جانم و هاباید. بگویی امروز چی گپ بود

من: هر. وقت همه بود میگم

و رفتیم طرف خانه.

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سیزدهم

زمانیکه وارد محوطه خانه شدیم چراغ ها خاموش بود با حیرت

لب زدم چه خبر است؟

زید هم که تعجب کرده بود گفت: نمیدانم

اما چیزی که به ذهنم آمد خودم زود طرف منزل بالا رساندم

طرفی دروازه اتاقی که پنهان بود زود دروازه را باز کردم اما کار از

کار گذشته بود

صادق: هککک!

هک شده بودم تمام دوربین های خانه همه چیز کمپیوترم که همه

چیز مثل نقشه ام داخلش بود. هک شده بودم طرف کمپیوتر رفتم

که دیگه کار نمیکرد صفحه سیاه نشان میداد که همه چیز خراب

شده

عرقی سردی روی کمرم نشستته بود. نفس نفس میزدم دستم

میلرزید. استرس بدی بود ، لحظه ها به کندی تیر میشد.

زید: آب بنوش

با نوشیدن آب سرد کمی استرس کم شد

زید: میشه برم بگویی چی گپ است؟ این اتاق! این کمپیوتر ها نشان

دهنده چیست؟

دستم تکان دادم و گفتم از دوستت خبر نداری دوست مزه سلول

ها را کشیده ، مزه تزریق ،

به یاد آن زمان آهی کشیدم من چقدر ناامید بودم چقدر ترسو

شده بودم ان زمان فکر میکردم با پول میشود هر کار کرد، اما نه

پول هم کاری نتوانست

زید: کمیل کمیل

شانم را تکان میداد. و صدایم میکرد

من: چی است؟

زید: در فکر بودی؟ میتوانی راحت باشی برم بگو تا راحت تر شوی!

بلند شدم طرف کلکین رفتم همان لحظه هم برق روشن

شد، سیگاری کشیدم دود تمام جای گرفت

من: نمیتانم بگویم هر چی زمان خودش دارد. تو هم بالاخره

میفهمی زود یا دیر

زید: اما..

من: اما و اگر نداریم

زید: خیلی سرسختی

من: چی میخوری؟

زید: چی داری؟

من: در یخچال پیتزا است، در فریزر بان گرم شود

زید: حالی نوکر هم شدم

من: من خو سیرم اگر گشنه استی بر خودت آمده که و ها وانگشت

اشاره ام را به طرف اش گرفتم: شتر دیدی ندیدی اتفاق امروز درز

نکند!



نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #چهاردهم

زید: اما اگر اوضاع خراب شد مطمئن باش، من به پدرت موضوع

امشب را بازگو میکنم

من: اگر خراب شد که پدرم نیست!

زید: چطور؟

من: پدرم را چه میکنی؟ خودت هم که باشی خیلی هست!

زید: اصلاً هم اینتقسم نیست ما با هم هستیم

با هم بودن آسان است اما کنترل اش سخت، خیلی ها گفتند. ما

با هم هستیم اما در آخر چه کردند.

زید: من میرم که تو راحت باشی

من: چی وقت راحت بودم که حالا با رفتن تو راحت باشم

زید: یعنی میگی باشم؟ یا نی سلاهی سمرقندی است!

من: نی باش که کارت دارم!

زید: خوب است، راستی امروز چی گپ بود در پارک؟

من: هیچ نقشه من بود

زید که تعجب کرد سر خود را تکان داد و زیر لب نج نج کنان

گفت: خوب هرچی اما حسم میگه این کار عاقبت ندارد

من: مهم نیست! راستی فردا همه جای حرف ماست!

زید: بلی دیگه تو کار خود. را کردی نوبتی هم باشد نوبت

خبرنگاران

من: خواب کن که فردا زیاد. کار داریم

رختو خواب ها را در سالون آماده کردم

زید خواب کرد اما من خوابم نمی آمد

.....

خبرنگاران صف کشیده بودند برای یکبار سوال

زمانیکه از خانه بیرون شدم صدای تیک تیک عکس و صداهایی

مثل

شما با آنابیتا خانزاده چه ارتباط دارید؟

محتفلیکه دیروز گرفتین برای چی بود؟

حوصله جواب دادن نداشتم و از بین شان به سختی بیرون آمدم

داخل موتر سدم در شیشه موتر چیزی بود. پایین شدم

فهمیدم از اینجه نیست.

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #پانزدهم

پوشه‌ی قهوه‌ی رنگ را که بازکردم در پشت اش نوشته بود:  
تحفه‌ی نا قابل آن هم در زبان فرانسوی، داخل پوشه چند قطعه  
عکس و فلش بود داخل عکس‌ها یک عکس انابیتا در گوه بود و  
چندین قطعه از من که در حال حرف زدن با زید بودم، در پشت هر  
عکس تاریخ زده بود پشت عکس من و زید (۱۳۹۹/۲/۱۶).

این تاریخ روزی بود که موبایلم را دزد زده بود.

زیاد کنجکاو بودم که داخل فلش چیست؟

داخل موتر شدم و طرف شرکت تازه جور کرده بودم حرکت کردم

شرکت برنج که از پاکستان به شهر ایریزینا و کالفرینا به امریکا

روان می‌کردم

نزدیک شرکت که رسیدم، کاکا خالق داد که چوکی دار بود. در را باز

کرد، داخل شرکتیم که دو منزله بود شدم منزل اول از کارکنا و منزل

بالا از من و چند شخصی دیگه بود

منشی: سلام آقای خانزاده

من: سلام آقای سهرابی را به اتاقم روان کو

و داخل اتاقم شدم، صدای تک تک درپازه که آمد. دیدم زید است،

زید: چیکار داشتی؟

من: بیا کارت دارم!

این فلش میبیتی، این فلش با این عکس را کسی به موترم زده بود،

زید: این آنا نیست؟

من: هست، خودش هست، اما نمیفامم عکاس کی بوده؟

فلش داخل کمپیوتر زدم، زمان داخل شدن دوتا فلم دیدم

من: زید. بنظرت کدامش اول ببینیم؟

اول دومی اش ببینیم، زمان شروع فلم صحبت های من و زید از دیشب بود دانه دانه

من: اصلا باورم نمیشه!

زید: حالا دومی ره بیار

زمانی که فلم دومی را ماندم یک محیط بسیار ترسناک بود. اطاق

های فرسوده مثل یک فلم ترسناک

زید: کمیل تو هم زیر ویدیو را دیدی؟

من: زیر ویدیو! کجایش

زید: اینجه

با دیدن نوشته پی دقیق تر دیدم

زید: هر چی هست به فرانسویست

من: رمز، نوشته است رمز

زید یعنی چی؟

من: من هم نمیفامم

زید: احساس میکنم این عکس، و، ویدیو به این محیط ربط داره

من: همچنین! احساس میکنم اتفاقی در. راه است.

زید: بنظر در

کیهان: آقا آقا دوربین های امنیتی حک شده!

زید: اوه خدای من

من با عصبانیت غریدم: شما!!! کجا بودین؟

کیهان: به یکباره شد

زید: باید زودتر. چک کنیم

من زودتر. طرف اتاق امنیت رفتم که دیدم همه اونجا بودند و

تلویزیون ها، کمپیوتر ها سیاه شده بود صفحه شان

کیهان: او چیست؟

طرف دستش دیدم که روی دانه دانه کمپیوتر ها رمز نوشته بود!

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #شانزدهم

همه جای کلمه یی به نام رمز، امنیت در خانه ندارم در شرکت

ندارم، پشت اینهمه اتفاق کیست؟

زید: همه کارکنا به کارتان برسین، و طرف کیهان گفت: حالا از اول

بگو چیست؟

کیهان: آقا آقا، بخدا من کاری نکردم و گریه کرد

تا بحال مردی را در حال گریه ندیده بودم ولی حالا من دیدم

دستش گرفتم و بالایش کردم

من: اگر گریه کنی تاوان این همه و به پراژکتور اشاره کردم، زیاد.

میشه

با ترس آب دهنش قورت داد

کیهان: نمیفامم از کجا بگویم در. حال نوشیدن قهوه بودم که صدای

کمپیوترها بلند شد در هر کمپیوتر یک خانه مخروطی را نشان

میداد همه چیز اش ترسناک بود اتاق های کثیف من هم هرکاری

کردم نتوانستم جلوگیری کنم.

زید: عصبی قدم میزد و بامش محکم به میز زد: بنظرم پشت همه

اتفاقات یکی هست!

من: تو هم آمدی گپ میزنی؟ ما هم میفامیم که پشت این اتفاقات

یک هست! اما او شخص نمیشناسیم

کیهان: هر کی هست آشناست!

تعجب کردن به حرفش چیزی عادی نبود

من: منظور؟

کیهان: ببین هر کی هست از همه فعالیت هایت، کار هایت، و حتی

من: و حتی چی؟

کیهان: حتی تاریخ تولد روز ماه اش را میفهمه

زید: اما شک من هم همینطور است، احساس میکنم او در حال

تماشای ما است!

سمت کمره چرخیدم پس آن شخص کی بود که با ما بازی میکرد؟

احساس حقارت تمام وجود گرفت، متنفر بودم از بازی کردن، تا

بحال هیچکسی نتوانسته بود دست به حریم شخصی ام بزند، ولی

حالا یکی بود که حتی نمیشناسم

من: من رفتم، شما هم همینقسم ایستاد نشوین، یک کاری کنین

زید: من هم همراهیت بیایم

من: نی تو باید همینجه باشی

و طرف دروازه خروجی حرکت کردم همه گی با دیدن من پچ پچ

های شان بیشتر شد!

با قدم های سریع به پارکینگ رسیدم، که کاکا خالق داد از آنطرف با

صدای بلند گفت: یکی برای تو نامه آورده!

نامه! طرفش رفتم

من: چی وقت کاکا جان؟

کاکا خالق داد: یک بیست دقیقه یی میشود

یعنی همان وقت که ما متوجه هک شدیم

زمان گرفتن نامه، نامه با نامه قبلی هیچ فرق نداشت!

من: تو میتوانی بری کاکا جان

با رفتنش نامه را باز کردم چند قطعه عکس از همان لحظه

صحبت ما درباره که کی حک کرده و تحفه کوچک که با باز کردنش

یک چاکلیت ککوی بیرون شد. اعتبار نتانستم و انداختم اش

باز هم پشت هر عکس تاریخ بود، موتر به حرکت آوردم، و طرف

کافی شاپ حرکت کردم

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #هفدهم

یاد روزی افتادم، که تازه هفده ساله شده بودم زمان غرور، سرمستی، بود. آن زمان دلم میخواست مثل دیگران به کافی شاپ بروم و تا میتوانم قهوه بنوشم اما پدرم منع میکرد و میگفت کافی شاپ آدم های بد میروند، آدم هایی که میخواهند با دختران بازی کنند.

همیشه همین حرف سر زبان پدرم بود اما من هیچوقت درک نکردم پسر بد هم وجود دارد حتی بخاطر سرکشی هایم یکبار پدرم مرا با سیلی زد و گفت: مرد لت نمیخوره!

بعد از آن من از پدرم دور شدم، اما پدرم همیشه به من اعتماد داشت، یک روز وضعیت لباس و موهایم را آشفته کردم و طرفش رفتم

من: پدرم

صدایم را مثل کسانی کردم که مست کردند، از پیشم میخندیدم اما پدرم هیچ عکس العملی نداشت

نزدیک اش شدم: میدانی من چیکار کردم، شراب نوشیدم شراب باز هم عکس العملی نداشت ولی بجایش به چشایم نگاه کرد بعد از سکوتی گفت: چشمایت مثل مست ها نیست کسانی که مست میشوند کنترل خود را ندارند، اما تو داری درست میبینی، درست راه میروی، و به پای خود ایستاده شدی، و ها

من:هم

پدرم:و من آنقدر به تو اعتماد دارم که کار خطایی نمیکنی،حتی به خاطر اعتمادی که من به تو دارم

ان زمان بود که من فهمیدم باید اعتماداش نشکناهم اما دیگر تغییر کرده بود کم حرف میزد بیشتر خودش را داخل اتاق قفل میکرد. اما بعد از آن احساس میکردم که کسی مرا تعقیب میکند،چندین روز تیر شد تا اینکه..

زیاد غرق گذشته بودم ،تازه به کافی شاپ رسیده بودم،پایین شدم و مستقیم طرف کافی شاپی رفتم که من ازش سیگار کشیدن ،شراب نوشیدن یاد گرفته بودم،اما تنها جایی بود که من آرام میشدم

سلام چطوری؟

صدا از پشت سر بود چرخیدم ،که علی بود  
من:خوبم خودت چطوری رفیق

علی زود تر از من مرا به آغوش کشید  
لباسش مثل همیشه بوی عطر تلخ میداد..

---

دوستان عزیز با لایک و کمنت های تان به هم امید بتین که زمان را  
برایتان دلچسپ تر از همیشه کنم!  
با احترام

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

نویسنده: #آرزو\_راموزی

قسمت: #هژدهم

علی: همه جای حرف از تو است؟ چی کار کردی پسر؟

من: کاری خاصی نکردم، فقط از تو یک سوال دارم؟ 😊

علی: بگو ببینم چیست؟

من: نام برند عطر چیست؟

علی: نمیفامم، هر وقت خودم فامیدم، باز برت میگم، وای از یادم

رفت بیا بشین که برایت چیزی بیارم

من: چی داری؟

علی: ساندیویچ، فلافل، همبرگر، قهوه.. خودت چی میخوری؟

من: کمی فلافل با چای 😊

نتوانستم سفارش دیگری کنم چون علی یک ساعت همراهم جر و

بحث میکرد، برای همین قضیه جشن را برایش گفتم بعد. از اتمام

حرفم چند لحظه طرفم دید اما در. یک لحظه از یخن ام گرفت و

فریاد زد: چطور توانستی همچین کاری کنی؟

آبروی دختر. مهم بود، یا نقشه ات؟

نمیدانستم چی بگویم شاید. نقشه من بود. که تا بحال آسیبی برش

نرسیده، یا هم این توهم بود، با فریاد علی از فکر بیرون شدم

علی: دیوانه شدی مثل آن زمان، اما فرق اش اینست که آن زمان

دستانت سوراخ سوراخ بود زیر. چشمانت سیاه اما حالا چی؟ حالا

ذهنت سیاه شده است



و دستش از یخنم افتاد گفت: میدانم بخاطر من سفارش ات را  
تغیر دادی! پوزخندی زد، مثلاً میخواستی پنهان کنی مگر نمیدانی  
من کافه را خریدم و میدانم آمدنت به معنی نوشیدن شراب، و  
مست کردن و بعد از اتمام حرف نزدیکم شد، میخواستی اینقسم با  
مشکلات روبرو شوی، به تخته سینم زد و گفت: تو اول باید با  
خودت روبرو شوی پس خودت باش لطفا!!!

خودت سنگدل نشان نته، خودت همان پسری نبودی که حتی  
بخاطر کوچکترین چیز از پدرت اجازه میگرفتی، اما حالا از پدرت  
کینه گرفتی

اون هم بخاطر این که در کجا کار میکند؟

حوصله ام تمام شد. از کافه بیرون شدم، طرف موتر از عصبانیت  
زیاد لغتی به تیر موتر زدم و بالا شدم، نمیفهمیدم چرا همه طرف  
پدرم هست؟

طرف خانه حرکت کردم و لباس های ورزشی ام پوشیدم طرف  
کوه شهرک حرکت کردم، کم کم خسته شدم و بالای توته سنگی  
شیشتم از بالا همه جای کوچک معلوم میشد طرف خانه آنا شان  
دیدم که آنا در. سر. بام است، و چهار طرف میبینم

بعد. از چند. روز بود. که دیدمش واقعه احساس سنگینی  
میکردم، چی شد که من اینقسم شدم من باید. آن جشن نعلتی را  
نمیگرفتم، همه چی غم شده بود بالای من

از کوه پایین شدم طرف خانه حرکت کردم، لباس های پاک  
پوشیدم و سجاده را باز کردم و شروع به نماز رو به قبله هر.

قسمت نماز را که میخواندم احساس سبکی میکردم  
(ای خدا، ایخدای کریم مشکلاتم را حل بساز، از تهمت ناق دور  
بساز....)

هر کلمه یی را که میگفتم....

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #نوزدهم

باری از شانه ام سبک میشد، بعد از اتمام نماز چای آمده کردم، و با خود فکر کردم که اگر کوچک تر میبودم چی کارهایی نمیکردم ...

\*\*\*آناپیتا\*\*\*

سعديه: اه احمق خیلی بی ادب بود!

سارا: اصلا هم نبود تو اینقسم فکر میکنی؟

من: بس کنین بس کنین، همین که آمدین جر و بحث شروع کردین، اول سلام

سعديه تیز تیز آمد سلام سلام عژیضم

با تعجب طرفش دیدم که گفت: خو چی دیگه خودت گفتی سلام بده!

سارا: سلام

من: سلام جانم و صورت اش را بوسیدم، سعديه همیشه دهنش اونقسم نکنی؟

سعديه با مظلومیت طرفم دید: چلا؟

من: ایق این چیقسم طرز گپ زدن است؟

سعديه: طرز حرف زدن عاشقان!!!!!!

سارا: جیغ نزننن، فامیدیم ویی

من: اول بشینین که میخوایم جدی گپ بزنین!

همه آرام شده بودند طرف شان دیدم که یادم آمد. که اگر من برم پشت اینا دق میشم

کم کم اشکهایم سرازیر شد، سعديه با تعجب طرفم دید: چی شده سارا زانو زد: بگو چیشده؟

هر دویشان بغل کردم و آهسته آهسته برشان گفتم: من میرم!

سارا: چی؟ کجا! میری؟

من: بورسیه گرفتم

سعديه: بدون خبر دادن به ما

من: هیچکسی خبر ندارد اولین کس ها شماستین

سارا: پس برادر و پدرت چی؟

من: همیشه درباره آنها گپ نزنیم!

همه ساکت شدند

سعديه: نمیفاهم چرا زهره نیامد

برش زنگ زدم که جواب نداد باز هم زنگ زدم اما جواب نداد. کم

کم ترسیدم هم ما به تشویش شدیم

سعديه: بریم خانه شان

راست میگفت باید میرفتیم

زود کت خود را پوشیدم و حرکت کردم در موترسیکل

زمان رسیدن به خانه هر چقدر دروازه را زدیم کسی جواب نداد

سارا: حالا چیکار کنیم؟

سعديه: نمیفاهم

هر. سه ما با عصبانیت دروازه را میزدیم که یک موتر شیشه سیاه

از اونطرف تیز آمد و یک بوجی را انداخت و سرعت خود. بالا

گرفت انقدر تیز آمد. و رفت که ما شوکه شدیم هیچکدام ما جرات

نکردیم، طرف بوجی بریم

سارا: چیکار. میکنین؟ باید یک کاری کنیم

طرف بوجی رفتم که با جیغ سعديه ایستاد. شدم

طرفش دیدم که رنگش سفید شده، طرز. نگاه اش دنبال کردم که

بوجی را خون آلود دیدم

سعديه: هر کی هسس هست مرده!

من: باید. ببینم کی است همیشه چرت و پرت نگی

اینبار با عجله طرف بوجی رفتم و همینکه بازش کردم صورت

خون آلود.....!

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیستم

نه نه نه نه نه امکان ندارد، صورت زهره در خون غرق بود دیگه او صورت گندمی نبود، صورت اش مثل گل سفید شده بود،

سعديه: آنا ميشه اونطرف شوي؟

نميتوانستم خودم كنترل كنم حرارت بدنم پايين آمده بود

سارا: پس شو ببينم چي شده سعديه را اونطرف كرد، و من را هم كنار زد

دستايم سرد. شده بود. و خون آلود

همه گي شوكه شده بود.

سارا: زهررزه چي شده، صورتش را طرفم كرد آنا چي شده ببين

ببين و او را طرفم گرفت، ميبيني صورتش چ... .

ديگه نتوانست گريه كنه

سعديه فقط طرفش ميديد

سارا: صدای موتر پوليس است ميشنوين

سعديه طرف ته كوچه را ديد. كه بلند گفت پوليس است ميشنوين

\*\*\*

پوليس زهره را به آمبولانس انتقال داد. ولي مرا باخود بردند. ....

همه چي در يك لحظه خراب شد زنده گي ام با يك دروغ از عرش

به فرش رسيد. هيچ چيزي اينقدر مرا نلرزانده بود. هيچ بادي، هيچ

احد و ناسي

اما اينبار خداوند روي ديگر زندهگي را نشان مي داد

و جاي آنا هم تغير كرد هيچكس نميدانست حقيقت چيست؟

چكش محكمي به ميز خورد

بدين وسيله من آنا بيتا خانزاده را به يك هفته حبس محكوم ميكنم

جرم مجرم عبارت از: زخمی كردن دوست ايشان زهره كابلي است

و دوباره چكشي خورد اما اين يك هفته به ضمانت وكيل محمود

خانزاده صادر شد. هفته بعدي روز سه شنبه محكمه دربارۀ اين

پرونده حكم آخر را صادر ميكنند.....

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست و یک

دستبند، انگشتر، کیف پول

من: چرا باید بتم؟

چون قوانین همین است و اگر نتی باعث سختی زندان به خودت

همیشه

همه شان را کشیدم و به پولیس دادم دانه دانه داخل پلاستیک

ماندن

پولیس: خوب حرکت کن

اینجا سلول توست و در گوشم گفت: اگر میخواهی راحت باشی

باید چیزی به من پرداخت کنی، اگر هم پرداخت نمیکنی مهم

نیست

بدون جواب دادن داخل اطاق شدم خانم ها و بچه های نواز در

تیرس بود، همه شان با دیدن من چهره شان را کج کردند مثل چیز

کثیفی، و منزجر کننده که با دیدن اش کرک ات می آید،

طرف تخت خالی رفتم

همه اطاق بوی پنپنک میداد و دیوارها با تباشیر سفید خط خط

شده بود.

چای

صدا از نزدیک بود، طرف خانم جوانی دیدم، جوان تر از من معلوم  
میشد. اما موهایش خاکستری  
من: نمیخواهم

اینقسم همیشه راحت باش انشاالله از سرت خلاص شود.  
فقط همین کلمه باعث اشکم شد،

گریه نکن من ثریا هستم، مشول آشپزخانه هر وقت مشکلی داشتی  
به من بگو و همین

صدای گریه طفلکی آمد، حرف اش قطع کرد و طرف اش رفت همه  
خانم ها پیش او طفلک جمع شده بودند من همه طرف شان  
رفتم، با دیدن دخترک زیبا یی اشکم بر لحظه یی قطع شد  
ثریا: جانم مادر چیشده

خانم دیگری در آنطرف صدایش بلند شد: حتما شیر اش نداده ای  
ثریا: اما من شیر دادم حتما مریض شده

طرف طفلک دقیق دیدم که متوجه شدم، چیزیش شده  
بدون حرف همه را اونطرف کردم و آستین اش را پس کردم، سرخ  
شده بود در نظرم چیزی گزیده بود

من: زود نگهبان خبر کنین  
یکی از خانم ها نگهبان را صدا کرد  
نگهبان: چی شده؟

من: این طفلک چیزی گزیده باید داکتر بیرینش  
نگهبان: هی نوکی تو از کجا میفامی

من: این مهم نیست که من از کجا میفامم، مهم صحت طفلک هست  
باید زودتر بیرین

نزدیک آمد، از روز اول مشکل جور میکنی و بازهم در. گوشم پچ  
زد: نپرداختی؟

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست\_و\_دوم

من: نمیپردازم هیچ وقت متوجه استی؟

نگهبان سر خود را تکان داد و بلند گفت: هیچکس از این اطاق خارج نمیشود... و رفت آن طرف دخترک خردسال دید و دوباره طرف نگهبان دوید: هر چی بخواهی میتهم فقط دکتر بیریش نگهبان که خوشحال بود کاری برای ریس اش انجام داده بلند گفت: دکتر بخش خانم ها ره صدا کنید

....

تو از کجا فهمیدی دخترم را چیزی گزیده؟

من: من طب خواندم!

ثریا که تعجب کرده بود دست اش بالای دستم ماند: واقعا؟ یعنی تو واقعا دکتر هستی؟

تبسم کردم و گفتم: بله ها سمستر خود را تمام نکردم که اینقسم گپ ها پیش آمد، دیروز تازه بورسیه خریداری کردم و با بغض ادامه دادم: نمیفامیدم که همچین چیز هایی در آینده نزدیک رخ میدهد

ثریه چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید: هر کسی هر جایی به مشکل برمیخورد، حداقل تو امیدی داری که آزاد شوی و دستانم را فشار داد: آخر این هفته محکمه ات هست، به او ایمان نداشته باش! تمام امیدات را به خداوند یکتا بسپار او خالق ما هست بهتر میداند چیکار کند و با خشم گفت: نسبت به آن قاضی های خودشان را با پول میفروشنند و تلبیس میکنند صورت اش را نوازش دادم و گفتم چرا اینهمه قهر حرفایت درست است اما کمی زیاده روی نمیکنی؟

ثریا: تو با محیط اینجا آشنا نیستی، اما باید برت بگویم هر کسی که در اینجا میبینی ناخواسته یا خواسته به اینجا کشیده شدند، اینجا زندان نیست عزیزم، اینجا مثل یک فاحشه خانه هم است اینجا انباری مثل پنیر میماند که موش ها میخواهند از هر جایی به آن ها حمله کنند، اینجا هر شب خانمی گم میشود و فردا پیدا اش میشود، تنها شخصی که تا هنوز در امان مانده است خودم هستم، تو باید متوجه اطرافیات باشی اینجا هر کسی بخاطر اینکه کاری به نفع شان کند دست به هرکاری میزنند شوک حرفایش تنم را سرد کرد احساس کردم در میان آتش هستم و در درونم کارخانه یی یخ سازی هست.

ثریا: این حرف ها را کسی برایت نمیگوید چون به ضرر شان است دستانم میلرزید، صورتش را میان دستانم گرفتم: پس تو چرا کمک کردی؟

ثریا: لبخند زد و گفت: چون تو جان دخترم نجات دادی نوت: دوستان عزیز بخاطر اینکه لایک ها کم بود من رمان را نشر نکردم لطفا وقتی میخوانید اظهار نظر و لایک از یاد تان نرود.

جهان سپاس



نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست\_و\_سوم

من: تشکر بخاطر این که حرف و نصیحت های خوبی کردی!  
تربا: بسیار ارمان در دلم مانده بود که، یکی مثل تو در اول فضای  
زندان را برایم توصیف کند، میدانم زندان توصیف ندارد اما باطن  
اش خیلی خراب است  
من که از حرف هایش چیزی نمیفهمیدم پرسیدم: قبله کدام طرف  
است؟

خنده نمکی کرد، و گفت: قبله؟ برای چه؟

من: معمولا قبله برای چی است؟

شرم زده سرش را پایین انداخت: ظاهرات با درونت فرق دارد

دختر، یک لحظه تعجب کردم برای همین گفتم

من حرفی نزدم که خودش ادامه داد: او ساعت میبینی مستقیم

پیش روی دیوار!

با تمام شدن حرفش از جا برخواستم و در دستشویی که به آنجا

محلی برای وضو نبود به سختی وضو گرفتم، زمانی که سجاده را

پهن میکردم دیدم همه تعجب کردند

چهار روز بعد..

در این روزها به سختی این فضای ترسناک را گذشتاندم، کسانی

که در اینجا بودند قتل های عجیبی کرده بودند مثلا: خانم جوانی

شوهرش را با تیزاب کشته بود، زمانیکه شوهرش میگه آب بیار

بجایش تیزاب میدهد و او درجا تمام میکند

و عجیب ترین قتل آنان از یک خانم دیگر بوده که هرشب به

ناپدیری خود مواد مخدر میداده آن هم چطور؟ زمانیکه غذا آمده

میکرده دربین غذایش مینداخته چون ناپدیری او کاکایش بوده

زمانیکه پدرش را بخاطر ارث میکشد خانم او را به اجبار نکاح

میکند که ارث دخترش را هم بگیرد اما دخترش با زرنگی تمام این

کار را انجام داه و هرگز هم پشیمان نیست!

قسمت: #بیست و چهارم

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

نویسنده: #آرزو\_راموزی

همه این ها برایم بسیار تعجب آور بود همیشه فکر میکردم در زندان مقتول ها قتل های عادی میکنند، اما زمانیکه همچین چیزها را اتفاقی شنیدم حیران مانده بودم، حتی فکرش هم سخت است که همچین قاتل هایی هم در اینجا است، فردا آخرین روزی بود که شاید من در اینجا باشم بخاطر همین بسیار خوشحال بود، صدای ثریا آمد که میگفت: آنا بیا تو را نگهبان کار دارد پیش خود فکر کردم که چی کار داشته باشد، شاید هم امروز کسی به دیدنم آمده بخاطر همین تیز رفتم که نگهبان با عجله من پیشانی شه ترش کرد و با پوزخند گفت: زیاد عجله داری؟ و از بازویم گرفت و همینطور بیرون شدیم  
من: خب مره چیکار داشتین؟

او نه حرف زد و نه کاری کرد فقط در یک اطاق که به انباری میماند مره انداخت که دیدم همان خانمی که روز اول زیاد میگفت باید پردازی که در زندان راحت باشی و من هم قبول نکردم و او هم به یکباره ناپدید شد  
تازه به چهره اش کا دقت کردم جا های زخم های بزرگی به گردن و صورت اش بود  
طرفم آمد: یادت رفته که قول و قراری داشتیم؟ یا خودت به کری میزنی؟

من: از کدام پرداخت حرف میزنی؟ از کدام قول و قرای و با تمسخر سر تا پایش را از نظر گذراندم: اگر قول و قرای باشد مطمئن باش همراهی تو نمیی

با ضربه یی که به صورتم خورد، حرفم نصفه نیمه ماند  
نگهبان: تو دیگه کیستی؟ هی هرزه آشغال، میفامی اگر بخوای  
حالا آبروی ات میرود،

او رسماً مرا تهدید میکرد، اما تهدید برای چه؟  
فکرم را به زبان آوردم

نگهبان: بخاطر تو من بی لطف نمانده ام، و به صورت خود اشاره  
کرد {این زخم ها را میبینی این زخم ها بخاطر توست فقط بخاطر  
تو ریس همچنین کاری با من کرد

ذهنم اینهمه اطلاعات گیج کننده برایش زیاد بود، و غیر قابل  
پردازش پس با گیجی گفتم: من؟ من مگر چیکار کردم  
گفت: یک گپ و خلص

من گپ نزدم که گفت: باید سهمی از شرکت هواپیمایی تان به نام  
من بنویسید!

من: احمق قق خر تو دیگه چی قسم بلای آسمانی استی  
گفت: نمیتتی

غریدم: نه نه نه نه به هیچوجه

گفت: تقاص اش را زود میدهی هرزه خانم و {گردنم را لمس کرد}  
سرم کج کردم: اونطرف برو آشغال به من دست نزن!

او که از این بازی خوشش آمده بود دستانش را پایینتر برد و  
گفت: خودت را با من زدی! منتظر یک اتفاق آواره کننده باش!  
و رفت.....

زمانیکه به سلولم برگشتم

ثربا با تیزی به طرفم آمد: چرا رنگ ات پریده بیا نان بخور بهتر  
شوی

{ندانسته از اتفاق شومی که انتظارم را میکشید، خودم خودم را به  
دستان کینه یی باند مافیا داده ام}

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست\_و\_پنج

اولین قاشق که از غذا خوردم مزه تلخی داد که دستم پس کشیدم

ثربا: چیزی شده؟

من: نه نه چیزی نشده

میشرمیدم چون دیگر بسیار خوشحال بودند که امشب شعله

میخورند چون این غذا در زندان بسیار کم پیدا بود

من هم کم کم خوردم اما با هر قاشق سرم سنگین تر و از خود

بیخود میشدم کمک کم به مرحله بی رسیدم که چهار طرف برایم

گنگ بود....

{بنظرتان چه اتفاقی گریبان دخترک میشود؟}

راوی:-

همیشه اتفاق های خوب رخ نمیدهد حتی در رمان ها! کتاب

ها، سریال ها، و بلخصوص زندهگی واقعی حتی زمانیکه انسان

رویا پردازی میکند اتفاق های بد در تخیلاتش رخ میدهد، هر جای از

دنیا کثافت کاری های خودش را دارد، اما در زندان کمی پیچیده تر

از هر جای است انسان فکر میکند کسانی که در زندان هستند

مجازات گناه خود را میدهد، اما کسانی هستند که بیگناه مانند

آنا بیتا مجزات میشوند به غیر از آن جزای اضافه هم وجود دارد که

در سرنوشت سیاه بعضی افراد قرار میگیرد

ترسناکترین اتفاق برای یک دختر {تجاوز} است!

و برای فامیلش {ننگ}

برای جامعه {حتما خودفروشی میکرده، یا چه میدانم فاحشه بود}

و برای کسانی که منفی گرا هستند {آتشش تند بوده، یا هم از فامیل

عیاش هست}

در کشوری مثل افغانستان کسانی که قربانی تجاوز هستند، برایش

جزا داده میشود اما، کسانی که عامل تجاوز هست، راحت و خوش

حال میگردد

این اتفاقات بیشتر در کشور های اسلامی و یا کشور هایی که

قانون مستحکمی ندارد، رخ میدهد

{چه بدانیم شاید دخترک نجات یابد}

زمانیکه اتفاقی می افتد بعضی اوقات در لحظه نود و نه خداوند

کاری میکند که کار های شیطانی انجام نیابد.

نوسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست\_و\_ششم

دخترک که از خود بیخبر بود، در عالم بی خبری فرو رفته بود، تا بحال مزه گنگ بودن و گنگ شدن را چشیده ایی یا نه، میدانی گنگ شدن یعنی چه؟ یعنی اینکه تو با تمام قوا هم نتوانی چیزی را درک کنی، نتوانی حتی کنترل خودت را داشته باشی....

ثربا غذایش را تمام کرد که متوجه آنا بیتا شد که سرش را روی میز کهنه گذاشته بود و اصلا غذا نخورده بود، باخودش فکر کرد: این دختر چقدر زیباست!

او را به سختی طرف تخت اش برد و خواب اش داد.

در آنسوی شهر، در میان شهر خموش اتاقی روشنی اش همه جای را فراگرفته بود، پسری با کمر خمیده در میان انبوه ورق غرق شده بود، پسر که از همه جا بیخبر بود گفت: {ان سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من

ای عقل عقل من ای جان جان من} ♥  
.....مولان

پسر با خودش اندیشید این چه شعر و در چه زمانیستی! یادش آمد این را روزی که دلبرش زندان رفت پشت کوهای غرق سکوت قوریغ گفته است.

پسر طرف موبایل قیمتی اش رفت و مسجی به مخاطب اش فرستاد!

﴿ این بار برنده شدی، زیرا بخاطر دلبرم، دلبری که همان روز دیوانه اش شدم اما...بخاطر دشمنی چند ساله تو به دام ات افتاد، او باید فردا آزاد شود چه بخواهی چه نخواهی، من هم در قبالتش هر چی خواستی میدهم، مگر بجز دلبرم کسی دیگری را هم دارم ﴾ ﴿

با غم گفتم: عاشق چشمانشم، مگر زیبایی چشم فقط بر رنگی بودن آنست، نخیر من عاشق چشمان سیاه اش شدم، و عاشق آن کومه هایش که زمانی میخندید مثل این میماند که ژل تزریق کرده باشد، اما او خدایی کومه هایش پر بود

دیوانه شده بود عقلش را از دست داده بود بعد از اینکه دوباره نامه یی به دستش رسیده بود....

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست\_و\_هفت

فردا آخرین امید اش بود زیرا عشقش همه جانش آزاد میشد، طرف  
آینه رفت و ماشین ریش را روشن کرد صدای ماشین ریش سکوت  
اتاقش را میشکست، ریش هایش را گرفت، و دوباره به آینه خیره  
شد، برای خودش کمی ته ریش گذاشت، لحظه ها به کندی تیر  
میشد حس ششم اش میگفت: زنده گی دارد تلخ تر از امروز  
میشود برای همین به اطاق امنیت اش رفت و تمام اسناد اش را  
اسکن کرد و تمام فایل و اسنادش را به دوستش فرستاد تمام  
اوموال اش را به دوستش ( زید ) زد چون میت رسید ریس باند  
مافیل به قبضه گیرد لباس هایش را جم کرد و گوشی را شکستاند  
راه حمام را در پیش گرفت به بدن بی نقص اش درون آینه خیره  
شد جای بخیه اش که در سمت چپ بدنش جای کلیه اش را دید از  
به یاد آن روز از عصبانیت زیاد کنترل رفتارش از دستش رفت به  
دست مشت شده به آینه ضربه زد تصویرش اش درون آینه به تکه  
های شکسته تبدیل شد و فواره خون از دستش جاری  
{ آشناهایم : غریبه هایی هستند ؛ که تنها اسم شان را میدانم یکی  
از آنها پدرم }  
بر گرفته از کتاب

درستش یاد اش آمد پدرش ( چه واژه غریبی ( عزیزترین اش  
قهرمان کودکی اش ) بازهم ابهام ( سر کلیه کودکش اش قمار زد

کلیه کودکش را به بزرگترین مافیای اعضای بدن ایران باخت  
نفس اش بند آمد به گمان خودش کسی دست دور گلویش انداخته  
و نمیگذارد نفس بکشد هر بار به یاد آن روزنحس می افتد همین  
اتفاق برایش رخ میدهد صدای مبهم کسی می آمد دروازه حمام باز  
شد و تن نحیف امیر پدیدار شد، کمیل به ناجی اش نگاهی انداخت،  
امیر نگاهی به کمیل انداخت ترس بدی به دلش چنگ زد، حس  
ششم اش میگفت: باز هم یاد اتفاقات دردناک اش افتاده دیدن  
دوستش در این حالت استرس اش بیشتر شده بود، دکتر رضایی  
برایش گفته بود استرس برای سم است اما او نسبت به روز های  
دیگر استرس اش افزایش یافته بود  
طرف دوستش رفت

کمیل زیر زبان گفت: اس.. اسپرررر...هه

رنگ کمیل به زردی میزد طرف میز، امیر طرف میز عطریات کمیل  
رفت، و روگ اش را باز کرد که اسپر آسم آبی رنگ را دید با تیزی  
گرفت او را و پیش کمیل رفت و در دهانش گذاشت....

آناییتا: { \*زندان\* }

من: آههههه.. لطفا لطفا نکن .. نکن

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست\_و\_هشت

من با جیغ زجه میدم اما او کار خودش را میکرد و مجال حرف زدن برایم نمیداد قصد داشت نزدیک تر اینی که هست شود که دروازه سلول انفرادی با ضرب باز شد صدای فریاد مردی آمد خطاب به نامرد روبرویم گفت

افسر: چی خب است اینجا چطور جرات کردی

چند افسر به سوی مرد روبرویم آمد مرد که حیران شده بود با حیرو گفت

جنرال شما اینجا

جنرال گفت چی شده انتظار نداشتی که مانع کار کیفیت شوم

با تکان سر به آن دو افسر گفت بگیرنش

آن دو افسر مرد را از سلول بیرون بردند

جنرال خطاب به من گفت

نگران نباش جزایش را میبیند تو که خوب استی نه دخترجان

من که بیان حق هق هایم حقه شده بودم

گفتم .... فقط لباسم را بدهید

جنرال که تازه متوجه وضعیت من شده بود

با عجله از دروازه بیرون شد

دو پلیس زن که بیرون ایستاده بودند به سوی من آمدند بعد از

پوشیدن لباس هایم از سلول بیرونم کردند

من را دوباره به سلول عمومی بردند همه در خواب بودند بجز

ثریا، ثریا با ترس نزدیک ام شد

ثریا: خوب... خوب استی؟

طرف صورت اش دیدم، صورت اش سیاه شده بود

من: تو را چی شده؟ کسی زدیت؟

ثریا: نه نه من فقط میخوایم یک چیز بگویم

من: بگو

هر دوی مان به طرف تخت رفتیم

ثریا: ببین فقط به حرف هایم گوش کو!

من: خوبست

ثریا: ببین زنده گی تو در خطر است، من میخوایم یک واقعیت

بگویم

.....



نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #بیست\_و\_نه

ثریا: ببین پدر کمیل ریس باند مافیا هست، و بزرگترین باند اش هم در فرانسه هست، کمیل از شغل پدرش خبر دارد (شوک بزرگی به آنابیتا وارد شد)

من: چینی... چی میگی؟ درست حرف بزن او شوهر خالم همیشه همچین آدمی نیست (آنا تا هنوز پدر کمیل را ندیده) اگر میبود خالم ازش جدا میشد

ثریا: ببین او کسی را که تو خوب میگی، مادرت را به قتل رساند! (زمانیکه مادرش سرطان داشت، پدر کمیل به یکی از زیر دستانش امر کرد! که باید او بمیرد به هر طیقی که هست!)

آنابیتا از خشم لرزید و سیلی محکمی تقدیم ثریا کرد اما ثریا بون واکنشش گفت: و شخص بعدی تو هستی!

{در این میان ثریا طرف تخت اش رفت}

و تو باید دنبال نگار بگردی!

راوی: \_

آنا از شوک بسیار دستانش میلرزید هر لحظه با خودش فکر میکرد «یعنی چی؟»

دستانش را بالای میله ی تخت گرفت و طرف تخت ثریا رفت.

ثریا با خوش اندیشید (کاش سرنوشت طوری بود که هر چی میخواستی، همان میشد)

او از درد آنا خبر داشت با خود و خدایش عهد کرد «در این دنیا نتوانست انتقام اش را بگیرد، انشالله در آن دنیا تماشاگر زجر های

{محمود خان باشد}

آنا در نصف راه از حرکت ایستاد و نقش زمین شد هیچ کس در حال خود نبود، در آنسو مجنون انتظار فردا را میکشید، در آنسو

لیلی اش در حال مرگ بود

ثریا که متعجب از ساکت بودن آنا شد به طرف تخت آنا

چرخید، اما با چیری که دید بدنش از ترس، استرس، لرزید

زود برخيست و از زیر بغلش گرفت و به طرف تخت اش برد

چند لحظه بعد:—

داکتر: سگته مغزی بوده، اما با این سن کم باعث شده برای مدت کوتاهی حرف زده نتواند

ثریا: یعنی چی آقای داکتر

داکتر: فقط مایعات بدین، و متاسفانه و یا خوشبختانه زبان اش برای مدت کوتاهی گنگ شده، و شما باید صبور باشید

ورفت....

ثریا بغض اش را خفه کرد و با خودش زمزمه کرد: کاش حقیقت را نمیدانستی! ای کاش وظیفه ام را به جا نمی آوردم و همینطور ای کاش های بیشتر

«زمانیکه اتفاقاتی دردناک می افتد تازه انسان از خواب غفلت

بیدار میشود، تازه با خودش می اندیشد که چیکار کرده؟ چرا باعث بانی این اتفاق کسی باشد که برای خوبی این کار را کرده باشد، و سوال های زیادی که باعث میشود لقل انسان فلج شود»

دیدن آنا در حالیکه حرف زده نمیتوانست بسیار دردناک بود، آنا هر کاری کرد حرف زده نتوانست، حتی نتوانست دستانش را به حرکت در آورد

ثریا با دیدن چشمان باز آنا به طرفش رفت و با خوشی جیغ

زد: وای آنا بیدار شدی جان خواهر؟ و با ناراحتی ادامه داد: نترس چیزی نیست فقط بخاطر اینکه سگته کردی، اینقسم شدی زیانت

هم زود جور میشود.....

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سی

آنابیتا بعد از شنیدن حرف های ثریا بسیار ترسیده بود، برای همین کم کم گریه کرد...

ثریا: اگر تو گریه نکنی! من داستان زنده گی خود را میگویم  
آنا با شنیدن حرف ثریا ساکت شد او از وقتی که در زندان آمده بود درباره زنده گی ثریا کنجکاوی کرده بود اما نمیتوانست پرسد.

ثریا: من دختر «بلوچ» هستم! از یک خانواده بسیار غریب  
زمانیکه پانزده سال داشتم برایم خواستگار آمد، و من از شنیدن خواستگار بسیار ترسیدم، چون من عاشق پسر تاجیک بودم

«ناممکن ترین اتفاق زنده گیم بود» برای همین خواستگارم را رد کردم اما، پدرم با من موافق نبود چون خانواده پسر پولادار بود، در آن قریه عروس و داماد پیش از عروسی همدیگر را دیده

نمیتوانند چون شوگون ندارد، «بنظر من مسخره و دیوانه ترین رسم بود» اما ما هم مجبور به پیروی به رسم بودیم....  
روزها گذشت و زمان عروسی فرا رسید، من آنشب بخاطر گریه زیاد سرم درد میکرد و اصلا خوش نبود بعد از چند لحظه دختر

خالم آمد و گفت: چطور تو را به خانواده تاجیک داده اند؟  
من که بسیار متعجب بودم اما بخاطر اینکه او فکر نکند من داماد را قبول نکردم و من را به اجبار داده به لجبازی گفتم: چون قسمت

بوده  
او که از لحن حرف زدنم بسیار لج کرده بود، از پهلویم رفت، بعد از نیم ساعت داماد آمد.....

آنابیتا در آن لحظه با خودش فکر کرد «یعنی ثریا بلوچ هست؟»  
ثریا ادامه داد: داماد جز بلال کسی نبود همان پسری که من دوستش داشتم بعد از دیدن بلال بسیار خوشحال شدم، خودم هم

تعجب کرده بود که چطور او به خواستگاری ام آمده؟ بعد از عروسی بلال برایم گفت: من دوستت داشتم اما پدرت تو را برایم

نداد چون پدرت زیاد پول پرست بود! «پیشنهاد دو جریب زمین با ده تا گاو دادم او بعد از شنیدن پیشنهادم گل بله را برایم داد»

بعد شنیدن حرف های بلال من شرمزده اشک ریختم، حتی فکر هم نمیکردم پدرم اینقدر پول دوست باشد، میدانم که بلال را دوست داشتم اما از اینکه در برابر پول پدرم من را داده است بسیار باعث خجالتم شد، احساس میکردم پدرم غرورم را جریحه دار و من را پیش شوهرم و فامیلش کوچک کرده است  
آن زمان بسیار غمگین شدم اما بلال با حرف هایش من را زود همان تریای قدیم کرد .

آن روز ها گذشت و گذشت تا اینکه من حامله شدم!  
بلال برایم گوسفندی حلال کرد و به مردم تقسیم کرد، همه فامیل خوش بودند اما همه با هم میگفتن پسر است!  
آن زمان حتی فکر نمیکردم آینده ام بخاطر دختر بودن طفلم آسیب برسد...

طفلم به دنیا آمد اما دختر، بلال بر رفتارش تغییری نیامده بود اما خسر و خسر مادرم دخترم را ننگ میدانستند، آن روز بلال بخاطر من با همه جنگید، به هر قسمی بود آن روز و روز های دیگر تیر شد اما رفتار بلال هر روز سرد تر میشد تا اینکه یک روز از دهن دختر خسرم شنیدم که : «بلال زن دوم گرفته!»

از آن روز به بعد من از درون میشکستم تا اینکه خبر دار شدم « اقبالم پسر به دنیا آورده!»

آن روز نمیدانم چرا از اتاق بیرون نمی آمدم بسیار غمگین بودم، دلم بسیار از بلال شکسته بود

آن شب بلال آمد، بسیار خوشحال بود، بعد از سه ماه من او را دیدم اما مثل قدیم همایش رفتار نکردم بسیار سرد رفتار کردم

آن شب گذشت و گذشت تا اینکه بلال آمد و با غضب بسیار گفت: تو چرا با من اینقسم هستی؟

من اصلا جوابش را ندادم اما بلال مرا زد آنقدر زد که از دهنم خون جاری شد بعد از اینکه خوب زد پهلویم شیششت و سرم را بغل کرد، آرام طوریکه اعصابانیت اش را خون سا کند گفت: من دوستت دارم، آن زن را هم بخاطر اجبار مادرم گرفتم

باز هم من حرفی نزدم اما بلال با خشم گفت: من را ببین

به زور سرم را چرخاند

بلا: من را دوست داری؟

باز هم حرفی نزدیم که بلال گفت: اگر ناراحتی {طلاقش میدهم}  
من نمیدانستم چی کار کنم؟

اما بلال کار خودش را کرد و زن دومش را طلاق داد و پسرش را  
هم برای من آورد ....

خیلی خوشحال بودم اما بعضی اوقات برای سرنوشت دخترک  
ناراحت میشدم، میدانی خسر مادرم بخاطر تلاق زن دوم بلال  
چیکار کرد؟

آناییتا آهسته سرش را تکان داد

ثریا: اختتام شدم همراهی دخترم یکجا زمانیکه بهوش آمدم در کابل  
بودم من هیچ جا را بلد نبودم نه پولی داشتم نه خانه یی گرم، نه  
غذا

کم کم در خانه های مردم کار کردم اما باز هم چیزی نشد پس گرده  
ام را به یک شخص به نام «محمود خان فروختم»

از آن زمان فقط شش ماه گذشته بلال را پیدا نکردم اما بجای اش  
محمود خان توسط یک دختر من را معتاد کرد و به من مواد میداد  
تا به فروش برسانم خواسته یا نخواستته من وارد باند شدم بعد از  
چند هفته فروختن به من پول نداد و من هم برای تلافی کار اش  
پول گدافی را دزدیدم

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سی\_و\_یک

ثریا: بعد از اینکه پول ها را گرفتم از قلعه شاده فرار کردم هر قسمی که بود طرف شمالی حرکت کردم اما در میان پولیس ها من را گرفتند، چون پیش من مواد بود من معتاد شده بودم و بدون مواد دوام نداشتم، برای همین دو کیلو کوکائین هم همراهی خود انتقال دادم، بعد از اینکه با من صحبت کردن، اسم محمود خان را پرسید؟ من هم گفتم: اسمش محمود خان هست بعد از اتمام گزارش هایی که از من گرفتند من را به نظارت خانه آوردند درست فردایش بلال من را پیدا کرد

«با به یاد آوردن آن روز ثریا لبخندی زد»

بسیار خوشحال بود اما زمانیکه فهمید من معتاد شدم سیلی محکمی زد

«آنا متوجه شد که ثریا دستش را روی کومه چپ خود مانده

است»

میدانی تا هنوز هم درد دارد، اما او به من قول داد که من را بیرون میکند، اما او گم شد درست سه ماه میشود من در اینجا هستم این زندان باعث شد من درس های بزرگی بگیرم درست روز شنبه من محکمه دارم و دست آنا را گرفتم: برایم دعا کن!

.....

\*روز محکمه\*

همه جای مهمه از نیامدن آنابیتا بود، کمیل با استرس به طرف دروازه دید، اما هیچکسی به اسم آنا نیامد پدر آنابیتا بسیار عصبی بود؟ چون آنا سهم اش را به شخص ذوالفقار نام زده بود. شرکت خانواده گی آنها بسیار بزرگ و همانطور بین المللی بود.

مختار در جدال بین عقل و منطق اش بود

احساس میکرد، بار سنگینی روی شانه هایش است، هر لحظه یاد عشق اش میفتاد

ریحانه: یا من را انتخاب میکنی یا خواهرت

و بر قفس سینه ی مختار زد «اگر با این حال خواستگاری ام  
بیایی خوانواده ام قبول ندارند! آخر نمیگویند: خواهرت قاتل  
است!...»

مختار احساس میکرد بخاطر خواهرش عشقش را از دست میدهد

....

\*قاضی\*

من: ببین جناب سخیزاده من یک قاضی ام باید حقیقت را بیان  
کنم تو من را با پول نمیتوانی بخری!  
.. و روی میز زد...

من: اینجا مملکت مسلمان ها است، ما نباید به یکدیگر بخاطر جاه  
طلبی و چوکی سیاست و پول بفروشیم....  
سخیزاده: میدانی بعد از این محکمه زنده گی تو هم تغیر میکند  
... و بلند شد، طرف دروازه رفت....

چون همه چیز به قلم و امضاء تو وابستگی دارد، پس درست فکر  
کن!  
و رفت....

نمیدانم چیکار کنم ای خدا! آخر این دختر هیچ گناهی ندارد من  
چطور او را به حکم ادا بکشم .  
طرف کد بند رفت و کت قاضی اش را پوشید به طرف دروازه  
رفت و زیر لب با دل نا امید نالید: خدایا پناه میبرم به تو از شر  
شیطان!

....

\*نگار\*

دستم را بلند کردم و بلند گفتم: پس مجرم کجاست؟

قاضی نگاه سرد اش را به من دوخت ....

قاضی: نظم مجلس را برهم نزنید!

چی چی این قاضی چی میگفت دیگر!

اه خدای من، خودت با من باش اگر دیوانه شوم این مجلس را  
برهم نمیزنم مجلس را بدتر از برهم میکنم.

صدای قاضی من را از فکر های خراب کردن مجلس بیرون کشید!

قاضی: آنابیتا خانزاده امروز نمیتواند به مجلس حضور یابد چو...

که کمیل محکم روی میز زد

کمیل: یعنی چییییی؟ در حق اش چیکارررر کردین؟  
قاضی خونسرد گفت: او یک دختر معتاد است به ما هیچ فایده یی  
ندارد که کاری همرایش کنیم!

احساس کردم کسی با خنجر به دلم زد دلم تیر بدی کشید و  
همزمان قطره اشکی از چشمم افتاد  
محمد: نگار خودت را کنترل کو! میدانی که زنده گی آنابیتا به تو  
وابستگی دارد!

محمد: نگاررر میشنوی گوشکی ات کجاست؟ از گوشت نکشی!..  
محمد حرف میزد اما من بر آینده سیاه و بد آنا فکر میکردم

.....

قاضی: نظم را برهم نزنید! نگهبانان اگر کسی دوباره مجلس را با سر  
و صدا هایش خراب کرد میتوانید دستگیر کنید!  
به طرف کمیل دیدم...

آهسته سر جایش نشست از همه جا بیخبر خبر نداشت آینده اش  
برایش چه چیزهای ناخوشایندی برایش چیده  
قاضی: آنابیتا خانزاده امروز

و سکوت طولانی کرد، قلم من هم با سکوتش ایستاد شد  
قاضی: آزاد است!

همه حاضرین نفس راحتی کشیدند بعد از چند ثانیه قاضی رفت.  
همه بیرون شدن کمیل دستپاچه بود مطمئناً بخاطر زنگ های  
سخیزاده!

طرف دهلیز رفتم که آنابیتا را آوردند با چیزی که دیدم چشمانم از  
تعجب گرد شد

یدر آنابیتا بسیار با تعجب دخترش را نگاه میکرد کرده اما مختار  
زودتر طرف آنا رفت

مختار: بخاطر تو من اینقسم شدیم احمق تو لیاقت داشتن برادر  
مثل من نداری

و سیلی محکمی به آنا زد



نویسنده "#آرزو\_راموزی  
رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق  
قسمت: #سی\_و\_دو  
راوی: \_

دقایق به کندی میگذشت....

مختار رفته بود او دیگر همه خیالش ریحانه اش بود دختری که در کوچکی عاشقش بود، او را تازه پیدا کرده بود، از یک خانواده متوسط.....

پدر آنابیتا طرف دخترش رفت ، نمیدانست چی بگوید ، از چی بگوید ، برای همین بدون حرف از آنجا رفت..  
ثربا نظاره گر آنها بود دلش برای خواهر زاده اش میسخوت، میخواست برود و بگوید ، آماده او را نجات دهد ، میخواست بگوید مادرت را محمود خان کشته ، اما با فکر اینکه ثربا برایش تا حدودی حقیقت را گفته نفس راحتی کشید ،  
اما هیچکس از حال دخترک خبر نداشت ، او هیچ آشنایی نیافت در میان کسانی بود که از غریبه های آشنا ،  
دلش میخواست از روی ویلچر بلند شود و با تمام توانش فریاد بزند: «این بود از پذیرائی تان!»

دلش به حال خودش میسوخت که برادرش عزیزترینش او را میان جمعیت که با چشمانش او را میخوردند زده بود....  
همه مردم وقتی دیدند دعوای آنها تمام شده با بیخیالی به سوی کارهایشان رفتند، عجب نظاره گر هایی بودند...  
خواهر آنابیتا ، آنا را برد با خودش به خانه !  
یک هفته بعد: \_

\*آنابیتا\*

امروز بهتر شدم میتوانم راه بروم، دست هایم را به حرکت بیاورم.. مثل کودکی که برای خریدن اسباب بازی ذوق دارد.. من هم با دیدن به حرکت در آوردن دستم ذوق داشتم  
اما چند لحظه تیر نشده بود که صدای دعوای میامد  
پس آرام طرف دروازه رفتم که صدا ها واضح شد  
مختار: تا هنوز نرفته! او قاتل تا هنوز اینجه نفس میکشد، یعنی اینقدر بی غیرت استی پدر که تا هنوز روی شه سیاه نکردی و از خانه بیرونش نکردی

متعجب به صدای مختار گوش میکردم که با شنیدن حرف بعدی  
پدرم بدنم از شوک گریخت شد  
پدرم: باید همین لحظه او را بیرون کنیم او یک ننگ است به  
خاندان ما

چند لحظه که برایم مثل باد گذشت .  
با چیزی که به صورتم مالید شد شوک زده به پشت سر حرکت  
کردم اما لغدی که به مچ پایم خورد، جیغ بلندی زدم  
مختار بدون نشان دادن واکنش مرا از خانه بیرون کرد  
مختار: ننگ خانواده ما هستی!  
و رفت..

نمیدانم چرا گریه ام میامد دستم داخل جیب پتلون بگی ام کردم  
با چیزی که در دستم آمد خوشحال بلند شدم و طرف موترم  
رفتم، موتر کشیدم اما مختار لحظه آخر مرا دید و طرفم دوید  
اما من با چالاکی موتر گاز دادم فقط شنیدم: تو حق نداری چیزی  
را بببری! قاتل ل ل ل ل ل

با گفتن قاتل احساس کردم کارد تیزی به قلبم خورده ،  
یعنی در یک هفته زنده گی انسان تغییر میکند؟، باورم نمیشد پدرم  
مرا ننگ بداند! آن هم ذردانه اش را  
مختار! برادرم من را قاتل گفت  
یعنی یک مثقال هم برایشان مهم نبودم  
چشمم به آینه کوچک موتر خورد  
«صورتم سیاه شده بود!»

باورم نمیشه یعنی برادرم، کسی که از یک رگ و ریشه هستیم  
همچین کاری کرده

من را فاحشه فکر کرده؟ که صورتم را سیاه کرده؟  
نمیدانستم کجا برم؟

صدای زنگ موبایل آمد هر چی دیدم نبود که نبود اما زمانیکه زیر  
چوکی را دیدم گوشیم همانجا بود ....  
شماره ناشناس بود

\*مکالمه\*

ناشناس: آدرسی را که برت میگویم بیا  
آنا: نمیشناسمت!

ناشناس: به زودی همه حقیقت را میفامی؟

بدون کدام کنجکاوی فقط یک کلمه گفتم: مهم نیست و قطع کردم\*  
نیم ساعت گذشت و من اطاق گرفتم، در یکی از بهترین هتل با  
پولی که در حسابم داشتم.

از اطاقم بیرون شدم و همزمان صدای تلفن هتل آمد به اجبار  
برگشتم و جواب دادم

من: بله

\*سلام از پذیرش همراهی تان به تماس شدم!

من: بله بفرمایید؟

پذیرش: خانم محترم! داخل کارت شما هیچ پولی نیست!

من: یعنی چی محترم همو اول که پول داخل اش بود

پذیرش: خانم محترم مشکل از ما نیست لطفا دفتر برین و مشکل

حل کنین

و قطع کرد..

ای خده مگ..

حرفم با زنگ خوردن دوباره تلفن نا تمام ماند

دقیق دیدم این همو شماره امروز بود که میخواست چیزی را

بگوید،

جواب ندادم ..

به سارا زنگ زدم

من: بله سارا

سارا: آنا خودت استی؟ حالت خوبه؟ کجا هستی؟

با صدایش گریه ام دوباره شروع شد،

من: سارا! حالت خوب نیست!

سارا: کجاستی

من: هتل.....زود بیا لطفا

سارا: خوبست خوبست

نیم ساعت شد، که برم زنگ زد

من: الو سارا کجا شدی؟

سارا: در ترافیک استم یکمی دیر میایم، به تشویش نشی

من: خوبست جانم بخیر بیایی

تقریباً ده دقیقه از زنگ تیر شد که صدای انفجار بسیار قوی آمد، از کلکین دیدم طرف غرب کابل بود

در دل نالیدم خدایا این چی مصیبت هست که سر ما مردم افغان میاری

یک ساعت... دو ساعت... اما خبری از سارا نشد کم کم ترسیدم که خدای ناکرده چی شده باشیش به خانه شان زنگ زدم کسی جواب نداد به پدرش زنگ زدم که جواب داد

من: الو کاکاا جان

پدر سارا: بفرمایین

من: بیخشین من دوست سارا آنا هستم

پدر سارا: چی کارش داری؟

من که از لحن حرف زدن اش تعجب کرده بودم آهسته گفتم: پیش من میامد اما دو ساعت است نرسیده

پدر سارا: من نمیفامم کجاست اما لطفا دوستیت همراهی دخترم

خراب کو نمیخوایم دخترم یکی بشه مثل خودت و ... قطع کرد

حرف های همه در سرم میچرخید مثل چرخ و فلک ، کم کم سرم

دردش بیشتر شد

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: سی\_و\_سه

آنشب هم گذشت و سارا نیامد ..

با زنگ خوردن تلفون از حمام بیرون شدم و همزمان موهای خود را خشک کردم

پذیرش: سلام

من: سلام بفرمایید

پذیرش: خانم محترم میشه به دفتر بیایند ؟

من: مشکلی پیش آمده؟

پذیرش: وقتی بیایین میفامین

من: خوبست

لباس هایم پوشیدم و طرف دفتر حرکت کردم

دروازه را تک تک کردم و داخل شدم

پشت میز یک مرد زیبا و همانطور قد بلند نشسته بود

مرد: سلام خانم محترم

من: سلام مشکلی پیش آمده

مرد : خانم محترم ، میخواستم همراهی تان حرف بزنم اگر مایلید؟

من : نخیر مشکلی نیست!

مرد: خوبست، مثل اینکه داخل کارت تان پول نیست؟

تازه فهمیدم مشکل کجاست!

من: نمیدانم من زمانیکه آمدم داخل کارتم پول زیاد بود

مرد: اما ما حالا دیدیم پول نیست و مطما شما هم پولی نداری؟

من: منظور تان؟

مرد: منظور من واضح است، شما بجای پول میتوانید یک کار

خوب دیگر کنید

منظور اش را نگرفتم واقعا نفهمیدم در باره چی بحث میکند !

مرد: اگر من بخواهم شما همین الان از هوتل انداخته میشین چون

پولی ندارین که بتین کرایه اطاق، غذا....

محکم روی میز زدم: شما از کجا اینقدر مطما هستین؟

مرد پوزخندی زد: دختری با صورت سیاه ، با بیک سفری و ..

من: ساکت باشید؟ شما اجازه تحقر کردن به من را ندارید؟

مرد: من پیشنهاد خوبی دارم ؟

من: از چی موقعیت؟

مرد: ببینید شما به ما یک چیزی میدهید و تا هر موقع بخواهید راحت اینجا میباشید!

ذهنم منحرف شد، یعنی چی؟ واقعا هنگ کرده بودم زود طرف دروازه دویدم اما با حرفش قلبم از حرکت ایستاد

مرد: منحرف نباشید، میخواستم بگویم شما باید گرده تان را به ما بدهید در عوض ما به دختر فرای جای خواب و غذا میدهیم

باز هم حس تحقیر، حس ضعف، حس شکست، احساس میکرد کسی قلبم تکه تکه میکند پس آهسته به طرف رفتم: اولاً من.. دختر فراری نیستم دوما.. من پول دارم متوجه باشید

و با دوش از او دفتر بیرون شدم، رسماً با خودم گفتم: پدر حق من نبود، که همچین ظلمی همراه کنی

لا خودم آدام زمزمه کردم: شروع بدبختی هایت تبریک!

لباس هایم جمع کردم و آماده از اتاق بیرون شدم با پولی که در جیبم بود پرداختم و تذکره گرفتم ..

با خودم فکر کردم کجا برم؟ چیکار کنم؟

«خداوند هیچ دختر را از پدرش سرد نسازد»

با خودم گفتم این روزها هم تیر میشه و یک روزی خداوند تمام تقاص اش را از تک تک تان میگیرد

به یاد بورسیه ام افتادم که تاریخ پروازش امروز بود پاسپورتم هم در دفتری که بورسیه را خریده بودم هست با تمام لرزش دستانم و

قلب شکسته ام راهی شده ام به جاده دراز و طولانی، جاده یی که فهمیدم نباید به کسی اعتماد کرد، جاده یی که تمام حقیقت ها

را مثل نور به چشمانم زد..

آری من آنابیتا خانزاده با تمام نامروتی های دنیا پا به کشور گذاشتم که روزی جانم را هم میگرفت،

«اگر کسی از آینده بداند مطمئناً باش حتی از جایش تکان نمیخورد»

شهر پاریس، شهر آرزو هایم با دلشکسته آمد از طرف بورسیه ام همه چیز رایگان بود ..

بعد از چندین روز وظیفه یی در شفاخانه پاریس پیدا کردم و برای خودم شروع تازه یی بود..

دلم برای کمیل تنگ شده بود، تازه فهمیده بودم که من وابسته اش  
شدم وابسته آن لبخند اش، وابسته آن چمانش،  
هر شب خوابش را میبینم خوابی مانند کابوس  
کمیل هر روز زنگ میزد و همراهیم عاشقانه صحبت میکرد اما من  
هیچوقت برایش از حسم نگفتم  
بله

کمیل: سلام چطوری؟

من: خوبستم تو خوبی؟

کمیل: میخوایم یک موضوع را همراهیت در میان بگذارم  
آهسته نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: بله بگو  
کمیل: دوستت دارم!

هر کلمه یی که گفت قلبم هم تپش اش بالا میرفتم تا اینکه تیر  
بدی کشید و آهسته گفتم: آخ

کمیل: چیزی شدیده؟ آنا خوبستی؟ آنا آنا

تازه به خود آمدم: آره آره خوبستم دستم در انواری خورد  
کمیل نفس عمیقی کشید: ترسیدم عشقم را چیزی شده؟  
لبخند در لبان آنا شکوفه زد: نه چیزیم نبود  
کمیل: جانم من حالی قطع میکنم بعدا صحبت کنیم؟  
من: بله بله خدا حافظ

کمیل: خدا نگهدار

راوی: \_

محمود خان هر ثانیه به نقشه اش نزدیک میشد به نابوی خاندان  
خانزاده .

کمیل بعد از انما صحبت با آنا قلبش را فشرد و محکم گفت: بخاطر  
جانم دست به همچین کاری زدم آنا! من را ببخش  
همه چیز به روال عادی اش رفته بود، مختار به خواستگاری  
ربحانه رفت و آنها رسمی نمزد شدند

اما روابط کمیل و آنا هر روز بیشتر میشد آنقدر که آنا سرمست

یکروزی کمیل زن زد و گفت پیا کابل، آنا هم راحت قبول کرد  
دو ساعت از پروازش میگذشت در دلش با خود گفت: امروز که نا  
امید رفتی را یادت است، و حالا را هم حک کن روی مغزت که  
چیقسم رفتی و برای چی آمد

بعد از ساعت ها انتظار آنا پا به میدان هوایی حامد کرزی گذاشت  
دید کمیل نیست!

تعجب کرد کمیل وعده داده بود می آید اما به وعده اش وفا  
نکرده بود،

آنا از عشق زیاد پا روی وعده اش گذاشت و گفت شاید سورپرایزی  
برایش دارد..

پس به آدرسی که کمیل برایش گفته بود رفت، «و ای کاش  
نمرفت»

کمیل را در لباس دامادی و دختری



نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سی\_و\_چهار

قلب آنابیتا مثل گنجشکک میتپید به عشقش نگاه کرد که چطور خوشحال است و چطور مست میرقصد آرام با خودش گفت: چطور مرا بازیچه اش کرد؟

میخواست نزدیک تر برود و بگوید: مگر چی کم داشتم؟ مگر گناهم چی بود که اینطور ناجوان مردانه مرا به روی زمین زدی .. هر رقمی بود پیش تر رفت اما با ضربه یی که به سرش خورد از هوش رفت ...

پنج سال بعد:

من: جولیا چه میگویی؟

رابرت: سپیده تو واقعا احساس میکنی از دیگر کشور هستی؟

من: نمیدانم امروز صبح پُست چی آمد و پاکتی داد اداخل پاکت

عکس من بود و به یک زبان دیگه نوشته بود

جولیا: اوه مای گاد دختر چرا تو اینقدر لوده استی؟ یک پاکت بوده

چیزی خاصی که نبوده.

من: نمیفامم یک قسم احساس گیجی میکنم

رابرت: احمق تو فقط یک دو رگه استی؟ پدرت از هالند و مادرت از

آلمان

دخترک داستان گیج بود ، از همان روزی که بیدار شده بود

مادرش برایش گفته بود تصادف کرده و حافظه اش را از دست

داده ..

ولی در آنسوی شهر محمود خان خوشحال که پنج سال است به

چیز هایی که میخواست رسیده،

پس با خیال راحت اتفاقات و نقشه هایش را با شریک اش

سخیزاده مرور کرد: من هیچوقت باور نمیکردم فامیل این قدر

مهم باشد ، ضربه محکمی که به دختر خانزاده خورد از فامیلش

بود ، افغانستان مردایش غیرت ندارند، خود شان را غیرتی نشان

میدهند ، اگر غیرت داشت پشت موضوع را میگرفت

اما کهیل از پشت مرزها و کیلو مترها فرسخ با خدایش عهد کرد  
آنا را ببیند، عهد کرد که حتی شده از دور او را ببیند  
خدایی که تک تک لحظه ها را نظاره گر بود، دخترک بر سر شانه  
پدرش نشست، کهیل دخترش را در آغوش گرفت و سرش را  
بوسید، خداوند به او دختر زیبایی داده بود

آنابیتا دیگر آن دختر قدیمی نبود او دیگر سپیده بود بر عکس  
قسمت اش که سیاه بود، اسم سپیده را پدر ناتنی اش که با نقشه  
محمود خان بود گذاشته بود، خانمش نمیتوانست حامله شود  
بخاطر همین در خواست محمود خان را بدون پولی قبول کرد  
دو روز گذشت و آنا با پدر و مادرش روی میز نشست: میخوایم  
موضوعی را مطرح کنم؟

پدر ناتنی آنا: بگو جانم؟ راحت باش  
آنابیتا: من کی هستم؟ اصلاً از کجا هستم؟ چرا با شما فرق دارم؟  
پدر ناتنی آنا که نمیدانست چی کار کند آرم و با لحن قاطع  
گفت: مطمئنم دست یک شخص پر مشغله یی در کار است، که این  
کلمات پر جذبه یی را به دخترم آموخته!  
من: نخیر این تصورات تو است؟

مادر ناتنی: برای یک لحظه شک کردم این سپیده خود مان  
هست، این حرفها را از کی آموختی؟

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سی\_و\_پنج

آنا: مادر! مگر حرف بدی زدم؟

مادر ناتنی آنا: بله خیلی حرف بدی زدی؟ جداً باورم نمیشد، دختر

گل من از این حرف ها بزند!

پدر ناتنی آنا در فکر بود، مغزش آنقدر مصروف بود که نمیدانست

از کدام کلمه برای حرف هایش شروع به صحبت کند: ماریا؟ بنظرم

باید یازل های زنده گی سپیده را بچینیم؟

و با تیز بینی به طرف خانم درد دیده اش دید

ماریا از نگاه های شوهرش مایکل فهمیده بود که باید حقیقت که

مثل خوره وجودش را ذره ذره از بین میبرد، را بگوید

ماریا: درست روز برفی مصادف پنج سال پیش، محمود خان برای

مان پیشنهاد درخشانی برای ادامه زندگی مان داد، هم خوشحال

بودیم هم ناراحت برای همین کمی به فکر نیاز داشتیم، کمی

تترسیده بودم هم من هم مایکل چون برای سابقه کاری مان هم

ضرر داشت برای همین مایکل قبول نکرد، او پیشنهاد درخشان و

قشنگ سرپرستی تو بود، محمود خان برای این که ما تو را قبول

کنیم بسیار با فشاری کرد و...

ماریا نتوانست ادامه بدهد گریه هایش دل هر سنگی را آب

میکرد، مایکل آرام خانم زیبایش را به آغوش کشید و آرام زمزمه

کرد: آرام باش، مجنونت را از این دیوانه تر مکن دلبرم

آنا نمیتوانست این صحبت های پوچ مادر ناتنی اش را هضم کند،

یازل های زندگی اش بر هم ریخته بود

آنا: پدر!

مایکل از چشمان نا امید دخترک فهمید که باید بیشتر صحبت کند

پس گفت: ماریا! تقسم تو برو اطاق

ماریا رفت

مایکل جدی شروع به صحبت کرد: محمود خان یکی از بزرگترین و

فسادترین مافیای افغانستان را دارد، مافیای او یکی از مافیای

های اعضای بدن هست! قلب، کلیه، قرنیه چشم، معده... را

میفروشد و

مایکل: دخترم

آنا فقط به چهره اش دید

مایکل: تو تا به حال کودک کار دیدی؟

سر آنا نا خود آگاه بالا و پایین شد

مایکل: میدانستی آن اطفالی که گدا هستند در افغانستان، یک کمی دارند

آنا: کور چشم شان یا ، فلج بودن شان؟

مایکل: همه شان

آنا: خوب اینا چه ربطی به من داشت؟

آنا استرس گرفته بود میترسید از مبهم بودن موضوع قلبش دیگر

نمیتپید باید گفت قلبش با یک موتر پر سرعت مسابقه داشت

سرعت زیاد قلبش آنقدر تیز بود که میترسید ایستاد نشود

مایکل: اینا همه اش به کمیل مربوط است و زنده گی تو!

اسم کمیل مصادف شدن به به یاد آوردن کابوس هایش «عروس

و دامادی که لباس سیاه داشتند و مرد زجه میزد»

آنا: اسمش را شنیدم!

مایکل: در خواب هایت یا کابوس هایت؟

آنا پوزخندی زد و آرام گفت: همیشه ادامه بدی؟

مایکل: آنا او اطفال خانواده دارند؟

قرمزی صورت مایکل از شنیدن خاطرات و صورت متعجب آنا

دیدن داشت

آنا: یعنی چی؟

مایکل: او اطفال خانه دارند، مادر دارند، پدر دارند! اطفال را

اختتاف میکنند و چشم های شان را یا کلیه شان را میفروشند تا

ترسی در دلشان بشکافد ، و همینطور هم میشود اطفال کوچک به

جای اینکه کودکی کنند کار میکنند آن هم با حالت های مسخره ، با

لباس های پاره با پاهای فلج با آرزو های نرسیده و یکی از آن ها

هم من هستم

بهت آنا دوبرابر شد باورش نمیشد این مرد زیبا چه خاطراتی

داشته ، باورش نمیشد پدر اش این چیز های ترسناک را با چشم

دیده و عمل کرده

آنا میخواست حرفی بزند ولی مایکل قبل آن شروع کرد: محمود

خان حتی به پسرش رحم نکرد ، کلیه پسرش را قمار زد باورت

میشود؟

آنا قلبش مثل موسیقی غمگینی به ریتم آمد: کمیل کیست؟

مایکل منتظر همچین سوالی زود یا دیر بود پس آرام گفت: کمیل

کسی که به خاطر تو از زنده گی اش گذشت، میدانی چطور انا

سکوت کرد پس پسری که در کابوس هایش بود از او گذشته بود

مایکل: سپیده محمود خان پدر کمیل است

آنا احساس کرد کسی مرمی به مغزش زده بود از فکر زیاد گیج

شده بود

آنا: یعنی چی؟

مایکل: پدر کمیل حتی به عشق قدیمی اش رحم نکرد او را هم

کشت

آنا: کی بود؟

مایکل: مادرت!

آنا با دست به اطاق خواب ماریا اشاره کرد: پس .. پس او کیست؟

مایکل: دور دانه ام مادرت سرطان داشت سرطان اش انقدر

پیش نرفته بود که بمیرد برای همین به فرانسه بخاطر تداوی اش

رفت اما آنجا محمود خان مواد خطرناکی به سیروم اش تزریق کرد

و او مرد

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سی\_و\_شش

مایکل: هیچ چیز قسمی که ما انسان ها میخواهیم، پیش نمیرود،  
ما انسان ها همان حوا و آدم هستیم که بخاطر چیزی هایی که  
میخواست به زمین تابعید شد، اگر چیزی را بخواهی باید چیز  
هایی با ارزشی مثل بهشت را از دست بدهیم  
آنا در سکوت به حرف هایی با ارزش پدرش گوش میداد، آنا برای  
پرسیدن سوالی بسیار فکر کرد و در آخر پرسید: کمیل... چی قسم  
از من گذشت؟ همیشه بسیار پیچیده حرف نزنم؟ من احساس میکنم  
سر زنده گی ام قمار شده و نمیدانم برنده این بازی پیچیده  
کیست؟

مایکل دست آنا را فشار محکمی داد که دستان دخترک به سرخی  
زد و بعد از چند ثانیه گفت وگویی چشمی با آنا به حرف آمد: تو  
مانند کوه آتشفشان میمانی اگر از واقعیت های زنده گی ات بدانی  
مطمئن باش ریزش محکمی میکنی و فقط به خود ضرر میرسانی!  
آنا برای بهتر جواب دادن به پدرش کمی فکر کرد و بعد لب به سخن  
گشود: اگر توباشی مطمئن باش هیچ آتشی مرا سوزانده هیچ بادی  
مرا لغزانده و هیچ زلزله یی مرا آوار نمیتواند  
مایکل بدون هیچ فکری گفت: مانند مادرت حرف میزنی؟  
و خندید.

اما مایکل مهلتی به فکر کردن آنا نداد: میدانی اگر کسی وارد مافیا  
شود چه اتفاقی می افتد؟  
آنا: نه!

مایکل: در اول بیا به ثربا فکر کنیم او با نقشه محمود خان وارد  
مافیا شد و حتی او وارد زندان هم به خواسته محمود خان شد  
ذهن آنا یکباره صحبت هایی را به یاد آورد، که آنا سر خود را  
محکم گرفت

آنا: آهه.. uh my god help me..

مایکل مسکنی آورد و به آنا داد و در همین چند ثانیه او به داکتر  
هم زنگ زد

اما آنا بر خلاف انتظارش همه ی اتفاق ها تا روز عروسی کمیل را  
به یاد آورد

سیلی که در دادگاه خورد، حرف های تریا، فلج شدنش ،  
احساس میکرد همه و همه خیال های مزخرف است و یا یک  
کابوس ..

جیغ میزد و دست به خود زنی زده بود  
به صورتش میزد ، موهایش را میکشید  
احساس اضافی بودن را تازه درک کرد ، او تازه فهمید او کیلومتر  
ها از کشورش دور است آن هم به مدت پنج سال  
چه احساس سختی بود ، حتی تفکر اش هم آزاردهنده بود برای  
آنا دختری که ماربا و مایکل را پدر و مادرش میدانستند  
12:30 «شب»

ستاره ها خود را به نمایش گذاشته بودند ماه برعکس ماه های قبل  
کامل بود باد سردی که میوزید باعث به بازی گرفتن موهای آنا  
شده بود

هنوز هم باور نکرده بود ، هنوز هم از موقعیت اش درکی نداشت ،  
او نمیدانست چه کار کند ؟ او حتی نمیدانست محمود خان چرا با  
او دشمنی دارد برای همین به سرعت از اطاق اش بیرون شد  
آنا: پدر پدر کجاستی؟

مایکل معجب از رفتار آنا و آن کلمه شیرین «پدر» شاید یک  
کلمه عادی بود ، اما برای مایکل که آرزوی پدر شدن داشت و  
محمود خان کاری کرد که این آرزو را با خود به هفت آسمان ببرد  
مایکل: جاانم چی شده؟ خوب تر شدی  
آنا: چرا؟ چرااا با من دشمنی دارد؟ چرا بین اینهمه شخص باید زنده  
گی من به سیاه چاله کشیده بشود؟

مایکل: درست است آرام باش برت میگم !  
او از حال آنا میترسید ، میترسید خدای نکرده آنا چیزیش شود! او  
هنوز از آرزو هایش و از کسی که او را نجات داده نگفته است! پس  
آنا باید خوب میشد

آنا: آرااااا من آراااا باشم! چطور؟ زنده گی من نابود شده پدری که  
از خون و رگ و ریشه ام هست من را فراموش کرده اما تو تو  
زیانش برای کلمه یی نمیگنجید ، پس آرام زمزمه کرد

نویسنده: #آرزو\_راموزی

رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سی\_و\_هفتم

آنا: اما تو با آونا فرق داری !

همین فقط همین کلمه باعث شد مایکل از خوشی دخترش را به  
آغوش کشید

شاید انسان ها فکر کنند تنها مادر و پدر واقعی میتوانند به دختری  
که به دنیا آوردند محبت کنند اما برعکس بعضی های دیگر هم  
هستند که قلب و نیت شان صاف میباشد

مایکل : اما یک موضوع دیگر هم هست که باید خبر دار شوی!

آنا: امروز بیش از حد شگفت زده شده ام نمیشود برای بار دیگر؟

مایکل میترسید از اینکه نتواند نور چشمش را دوباره ببیند گفت:  
نخیر این موضوع مهم است نمیخواهم از بان کثیف دیگران بشنوی  
و ان ها با حيله گری تو را به دام بیندازن

آنا: او که ددی

مایکل: من عضو مخفی سازمان بین الملل هستم ، در بخش مواد  
مخدر و بخاطر اینکه من توانستم معلومات بزرگی درباره محمود

خان پیدا کردم اتفاق ناگوارى افتاد

زیاد مهلت فکر کردن به آنا را نداد

مایکل: آنها ماریا را اختتام کردند ، و رحم اش را بیرون کردند  
باورت میشود

آنا لرزیدن دستانش را فراموش کرد

به چشمان پدرش نگاهی انداخت: ی یعنی

مایکل فهمید در ذهن آنا چی میگذرد: برای همین ماریا توان حامله  
شدن را ندارد

مایکل به یاد آن روز افتاد ، به یاد بیغ های خانمش به یاد اتفاقاتی  
که رخ داده بود ، گذشته سیاه مثل سیاه دنبال اش بود

مایکل: برای همین سرپرستی تو را ماریا قبول کرد

آنا: یعنی شما قب

مایکل: بلی من قبول نکردم و او ماریا بود که تو را آورد اما من بعد  
از تو را دیدم عاشق اخلاق ات شدم و ...

سکوت طولانی کرد که آنا به حرف آمد

آنا: و؟



مایکل: و اینکه فهمیدم تو دختر کسی هستی که من را نجات داد!  
مایکل: برای امشب بس است «و با خنده ادامه داد» خدایی  
نکرده مریض نشوی و خواستگارت گم شود  
آنا اصلا نخنید و تمام تمرکز اش سر انتقام بود، انتقامی که قبل از  
اینکه شروع شود او را نابود میکند مانند خاکستری که به یک باد  
نیاز دارد تا او را ببرد، اما آنا مانند دیگران نیست او حتی اگر برود  
اسمش جای جای قلب اشخاص فامیلش حک میشود  
آن سوی مرز

### ظهر 2:30

کمیل: این شما بودین که زنده گی من و آنا را به نابودی کشاندین  
پدر آنا: من چیکار کردم؟ ها من چیکار کردم؟ کسی که نمک خورد و  
نمک دان اش میده کرد لیاقت پدر مثل من را ندارد  
کمیل در دل نالید: خدا تو هم عجب اشخاصی آفریدی  
کمیل: هه تو همانی که دخترت را به خاطر پول فروخت، پول  
پدر آنا صورتش مثل ماست سفید شده بود آرام زمزمه کرد: من  
نفهمیدم نفهمیدم به خدا قسم نفامیدم  
و بر روی زمین نشست

واقعا کی میفهمید چی در آینده میشود، اگر ما هم بدانیم در آینده  
چه راز هایی را میفهمیم حتما از خود نا امید و از اینکه همچنین  
بنده یی برای خدا هستیم شرمزده میشدیم  
کمیل بدون هیچ دلسوزی از آن خانه رفت و به خانه خود آمد  
خانمش یا همان دختر شریک پدرش که برابر با آزادی آنا باید با او  
دختر ازدواج میکرد چون پدرش میخواست  
«واقعا کلمه پدر لیاقت او را داشت؟»

کمیل هر روز همچنین سوالی از خود میکرد، او از مهر پدر دور  
بود تنها مادرش را داشت مادری که پا به پای روزگار سوخت

نویسنده: #آرزو\_راموزی



رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق

قسمت: #سی\_و\_هشتم

پدر کمیل «محمود خان» از دوربین به خانه مایکل چشم دوخته بود، با خودش فکر کرد یعنی مایکل اینقدر احمق است، که نمیدانست در خانه اش دوربین مخفی در خانه اش وجود دارد ... دلش به حال آنابیتا نسوخت حتی بدون هیچ ملایمتی به ذوالفقار که یکی از ظالم ترین زیر دستانش بود گفت: آنابیتا باید زجر دیده شود، و باید زیر تیغ های جراحی بدون بی حسی بمیرد! موقعیت: فرانسه

آنابیتا: اما من هیچ امیدی به دوباره زیستن ندارم، به دوباره دیدن کمیل ندارم، حس ششم ام میگه من هیچ وقت دیده اش نمیتوانم. آنابیتا: به من قول بده هر قسمی شد، حتی اگر آخرین نفس هایم میکشیدم مرا ببری!

مایکل نمیدانست آیا وعده بدهد یا نه اما او خودش از وعده ای که نتواند انجام بدهد خوشش نم آمد پس فقط زمزمه کرد مایکل: و إن كُسر فيك أملاً، فإن الله يحيي فيك أملاً «و اگر امیدی در تو بمیرد خدا امیدهای فراوان دیگر درونت زنده می کند...»

همینقدر قشنگ  

این آیه از صد ها آهنگ ها آرامش بخش بود، و در مغز آن ثابت شد آنابیتا: ببینید من میخواهیم بیشتر بدانم؟ لطفا؟؟؟ مایکل پیشانی اش را ترش کرد و با بد خلقی گفت: نمیشود! آنابیتا بسیار کتجکاو بود، که درباره مادرش و کارهای محمود خان بیشتر بداند، پس آرام زمزمه کرد: میدانم حرف هایم احمقانه هست، اما من دیگر هیچکس را ندارم، حتی خودم را روحم آن سوی مرز پرسیه میزند خودم اینسوی مرز، تو بگو چیکار کنم آنابیتا: هیچ نداشتن از کم داشتن بهتر است.

وقتی کسی چیزی ندارد آن را ندارد دیگر، اما وقتی کمی از آن را داشته باشد ظاهراً چیزی دارد اما در واقع ندارد.

یعنی فکر می کند دارد،  
اما ندارد .  
این بدتر از نداشتن است...

### مصطفی مستور

مایکل: پرت میگم اما لطفا هیچ وقت به فکر انتقام نباش!  
آنا سکوت کرد ، او میخواست انتقام بگیرد از همه کسانی که باعث  
شد به این روز برسد اما او در جواب مایکل پاسخ داد: من  
میخواهم بدانم شروع این دشمنی از کجا ریشه گرفته و اینقدر  
رشد کرده ؟ میخواهم بدانم چرا مادر من قربانی شود؟ چرا من باید  
قربانی شوم ؟

مایکل: تقریباً بیست و چند سال قبل بود ، پسری عاشق دختر نقاش  
میشود دختر پولادری که از یک فامیل ثروتمند دار بوده است ، پسر  
آنقدر شیفته او بوده که به دختر ابراز علاقه میکند ، برای دختر  
اولین بار بود کسی ابراز عشق میکرد ، در اصلیت پدر کلان تو  
بسیار یک شخص قید گیر بوده بخاطر همین مادرت کمی عقده یی  
به بار آمد ، و همین هم باعث شد این دشمنی ریشه بگیرد مادرت  
همراه محمود خان دوست شد ، در اصلیت محمود خان از یک  
فامیل غریب جامعه بود ، و او یک پسر بسیار زیرک و همانطور  
خوب بوده .

مایکل زیر لب زمزمه کرد «عشق با انسان ها چیه میکند!»  
اما حس مادرت برای او فقط یک خوش داشتن بوده نه دوست  
داشتن ، نه عاشق شدن به همین ترتیب مادرت فکر میکرد که دیگر  
هیچکس نمیتواند ، آزادی های او را بگیرد  
تا اینکه اتفاقی که نمی افتاد ، افتاد ! پدر کلانیت فهمید و مادرت را  
تا حد مردن لت و کوب کرد مادرت دیوانه تمام شده بود ، اما  
محمود خان مثل پسر های دیگر نبود ، آمد خواستگاری اش !  
آنا بپتا: واقعا ؟ یعنی محمود خان آنقدر شیفته مادرم بود که حتی  
خواستگاری اش آمد

آنا بپتا: یعنی محمود خان آنقدر شیفته مادرم بوده که حتی  
خواستگاری اش هم آمده ؟

مایکل: بلی اما پدرت با تحقیر محمود خان را از خانه و دخترش  
دور کرد ، ولی محمود خان درست پنج سال بعد آمد آن هم همراهی  
نسرین خاله ات !

آناپیتا یعنی چی؟

مایکل: میفامی نسرین با پدرش گفته بود من ازدواج میکنم و پدرش هم قبول کرد و محمود خان هم چیزهای ساخته گی درباره زنده گی اش برای پدر کلان ات گفت و..

آنا: عاشق خالم شده بود؟

مایکل: نه او از همان وقت برای انتقام از خاله ات شروع کرد خاله ات نقطه ضعف پدر کلان ات بود، و ضربه محکمی به پدرکلانت خورد،

آنا: چطور خالم او را شناخت؟

مایکل: چون خاله ات پیش از این اتفاقات رفته بود در کشوری دیگری برای درس های خود!

همینطور او زمانیکه به پدرکلانت ضربه زد به خاله ات هم زد او به

خاله ات گفته بود دوست اش دارد! همه چی آن زمان بسیار

پیچیده بود، هیچکس نمیدانست چیکار کند، که مادرت ازدواج

کرد با پدرت روز عروسی مادرت محمود خان نامه تبریکی روان

کرد اما چه تبریکی؟!

آنا: مگر چی گفته بود؟

مایکل: نمیدانم هیچ کس از آن نامه نمیداند فقط همینقدر شد که

مادرت بیهوش شد بس!

مایکل خودش تیر را از کمان خلاص کرده بود خودش همه واقعیت

ها را میگفت....

نویسنده: #آرزو\_راموزی  
رمان: #رستاخیزی\_قیامت\_عشق  
قسمت: #آخر  
آنا بیتا:

مکمل دو روز میشود که از همه حقایق با خبر شدم ،  
دو روزی که با خود فقط فکر میکنم  
و تکیه به الله کردم الله یی که مرا از عرش به فرش آورد الله یی  
که قسمت سیاه من در پیشانیم مهرزده ، در این مدت که در اطاق  
خودم حبس کردم به خیلی چیزها فکر کردم به خیلی از شخصیت  
های زنده گیم فکر کردم ، و در آخر. به یک نتیجه رسیدم {آ جان  
تنها جان}  
این یک مثلی است که در میان مردم بسیار. استفاده میشود و من  
تازه معنی این جمله را درک  
کردم.

در این مدت به این نتیجه رسیدم انسان ها همیشه پایان خوش  
ندارند ، ما باید. به پایان تلخ هم عادت کنیم ، باید. به هر کسی  
وابسته نشویم ، به هرکسی اعتماد. نکنیم حتی به نزدیکترین افراد  
زنده گی مان و نقطه سر خط .  
نوشتن هر کلمه یی که در کمپیوترم نوشتم حالم را بهتر کرد  
سر و صدایی از پایین آمد. اما من آرام رفتم و روی تختم دراز  
کشیدم

ماریا: آه آنا آنا! فرار کو  
با دلهره از تخت پایین شدم و طرف دروازه رفتم که دروازه باز  
شد و خون به صورتم پاشیده شد  
و همزمان دو مرد سیاه پوش چیزی به صورتم انداخت اما آخرین  
تصویر. صورت ماریا بود که غرق خون افتاده بود. و دیگر. هیچ  
چیز را نفهمیدم.....

با پاشیدن آب به صورتم چشمانم را باز کردم و همزمان شخص  
دیگری چند قسم سیم به دستم وصل کرد!  
من: شما کی هستین؟

در اول موقعیتم را درست درک نکردم اما کم کم با به یاد آوردن  
صورت ماریا جیغ زدم: ماریا ماریا کجاست؟  
شخص اول: شروع کو

من: چیره شروع کنه احمق چی می  
اما با سوختن دستم جیغ ام بلند. شد و همزان بدنم به ریشه افتاد،  
من: نه.. نه

شخص اول: بس است!  
بی حال به روی کوچ که به او توسط چسپ بسته شده بودم  
افتادم

صدای یکی شان آمد. :آب بنداز  
من: نه.. نه بس است!  
شخص دوم: هنوز کجایش دیدی؟  
آب دوباره پاشیده شد. به صورتم  
و این کار اینقدر تکرار شد که دستم زخم های کمرنگی بوجود  
آمد

شخص اول: خوشحال باش دخترکه تو فقط لت و کوب میشی و  
مثل دختران دیگر به حراج گذاشته میشوند نمیشوی!  
شخص دوم: بنظرم باید. به کار دوم ما برسیم و به طرف میز  
بزرگی که وسط اطاق بود رفت با دیدن وسایل های روی میز جیغ  
بلند. تر از دیگری زدم: نه نه تو را بهههه جان هر کی دوست  
دارین این کار نکنین

اما شخص اول با پشت دست محکم به صورتم زد: دختری احمق  
ساکت باش! و گر نه کاری میکنیم که به پای ما بیفتی  
شخص اول با آوردن شیء آمد: این را میبینی؟  
اما من ساکت به طرفش دیدم  
همه انرژی ام با جیغ زدن از دست داده بودم  
شخص دوم: گفتم میبینی یا نه؟

باز هم ساکت دیدم که شخص دوم فریاد زد: بار سوم  
نمیپرسم و با همان شیء محکم به دستم زد  
اینبار فقط آوای کم رنگی از حنجره ام بیرون شد  
اشکهایم بر روی صورت سردم بسیار داغ بودن که حتی باعث  
لرزیدنم شد

دست به دامن دعا شدم و در دل آیت الکرسی را میخواندم  
اما حالت تهوع داشتم و تنگی نفس دچارم شد اما او دوشخص  
بدون دیدن حالتهم به طرفم آمدند  
شخص دوم: این راموش پلاس میگن و ما

لبخند. بدجنسی زد

شخص دوم: برای عذاب دادن شما انجام میدهم یعنی اینقسم و محکم ناخنم کشید. که من دوباره جیغ زدم: نه نه نه ل. لطفاً اما او دانه دانه کشید و همزمان پرسید: مایکل کیست؟ من بدون جواب دادن آرام طرفش دیدم که همزمان درد بدی به گردن و فک ام احساس کردم اما او دوباره ادامه داد: درباره قاچاق انسان درباره.

لبنان شنیدی؟

در دل نالیدم خدایا خودت کمک کو! که اینا قاچاقچی های ظالم مانند لبنان نباشد!

شخص دوم: چشمه‌های مثل زار ترق شده گی ها }  
وری شده }

معلومات درباره قاچاقچیان لبنان:-

به گزارش گروه بین الملل باشگاه خبرنگاران جوان به نقل از العربیه، بزرگترین شبکه قاچاق انسان در لبنان متلاشی شد.

نیروهای امنیتی لبنان در دو عملیات جداگانه موفق شدند خطرناکترین شبکه قاچاق انسان را در این کشور کشف و متلاشی کنند. اولین عملیات لبنانی ها در تاریخ 27 مارس (8 فروردین) انجام شد. در این عملیات، تعدادی از زنان که به وسیله اعضای این باند مخوف در زیرزمین خانه ای زندانی شده بودند، آزاد شدند. برخی از این زنان 3 سال است که نور خورشید را ندیده اند. آنها در زندان در معرض شدیدترین شکنجه های جسمی و جنسی قرار داشتند. سرکردگان باند، این زنان را به منظور سوء استفاده جنسی به مشتریان عرضه می کردند. زنان اسیر بارها مورد عمل جراحی سقط جنین قرار می گرفتند.

نحوه به دام افتادن هریک از این زنان با دیگری متفاوت است و داستان جداگانه ای دارد. آثار ضرب و شتم و شلاق بر روی پوست آنها دیده می شود. بسیاری از آنها در حین انجام عمل سقط جنین، جان خود را از دست دادند. در ابزار و ادواتی که از سرکردگان باند کشف شد، تعدادی عصا و شلاق دیده می شود. در وسایل آنها دفتری وجود دارد که اسامی زنان اسیر و تعداد دفعات شکنجه ی آنها در آن ثبت شده است. یکی از آنها به جرم نزدن لاک 10 ضربه شلاق خورده است. دیگری به اتهام دریافت نکردن مزد اضافی از مشتری ب وری است به 50 ضربه شلاق محکوم شده است.

نیروهای امنیتی لبنان با صدور بیانیه ای از شناسایی هویت سرکردگان این باند قاچاق و دستگیری آنها خبر دادند. بر اساس این بیانیه، نیروهای امنیتی در این عملیات 75 زن را از چنگال قاچاقچیان رهانیدند. نیروهای لبنانی همچنین موفق شدند 10 مرد و 8 زن را که مسؤولیت حفاظت از محل زندان را بر عهده داشتند، دستگیر کنند. دو نفر از سرکردگان این باند متواری شدند.

این بیانیه همچنین از دستگیری یک پزشک و یک پرستار که برای باند کار می کردند، خبر داد. آن دو به انجام 200 عمل کورتاژ بر روی زندانی ها اعتراف کردند. گفته یک منبع امنیتی کودکانی 8 ساله نیز در میان زندانی ها بود که به نظر می آید فرزند یکی از زنان اسیر باشد.



انتهای پیام /

و. خنده یی مستانه کردند.

شخص اول بجای دومی ادامه داد: اما ما با آن ها فرق داریم آنها از زنان برای مشتری های شان استفاده میکردند اما ما فقط اعضای بدن را کار داریم

شخص اول با گیلان آهنی به سمت آمد: بگیر. این را بخو جان بگیري که زیر تیغ نمیری!

بدون حرکت کردن به طرفش دیدم اما او با غضب به طرفم دید و بلند گفت: اینجا قصر اشرافی ات نیست، که در دست بتم اما من به جایش درد های بیشتری احساس کردم و نفسم قطع شد. وسیاهی مطلق....

راوی: \_

آنابیتا بخاطر فشار های زیاد سکنه قلبی کرد و داکتران عاجز از انجام کاری چون اینبار بار. دوم بود. که آنا سکنه کرده بود. و فرق اینجا بود که در اول سکنه مغزی بود و اینبار سکنه قلبی است گ داکتر: امکان زنده شدن اش خیلی کم است و این که او یکبار دیگر هم سکنه مغزی شده بوده آن هم در این سن کم و بدون هیچ حرفی رفت اما رفتن او برابر با آمدن محمود خان شد!

محمود خان: [اگر این](#) دختر. به هوش نیاید جان خودت از دست میتی

ترس به چشمان دکتر نشست ولی محمود. خان ادامه داد: حتی اگر شده [باید برای](#) یک روزه هوش بیاید.

ترس به تک تک حرکات دکتر مشهود. بود او کارش را شروع کرد. و با تمام سختی آنا بعد. از دو هفته طاقت فرسا برای داکتر و نرس چشمانش را باز کرد

آنابیتا:

با تابیدن چراغ به چشمانم دوباره چشمم بسته کردم قفس سینه ام خیلی تیر. میکشید. اما مرا به یک اطاق دیگری انتقال دادند

و دوربینی هم روشن کردند دو شخص آمد. طرفم با دیدن اطاق تپش قلبم زیاد شد. اطاق پر خون بود و وسیله های جالبی هم در

آنجا

بود

او عاجز از هر کاری فقط نگاه میکرد آن دو شخص با چیزی مثل کارت پیشش آمدند. و بدون رحم و مروتی شروع به پاره کردن شکم اش را کردند ولی قبل اینکه پیش بروند آنابیتا از حال رفت و آنان در برابر کمره گرده اش را کشیدند و در زبان فرانسوی میگفتند:

C'était ta faute

(گناه خودتان بود)

کمیل: \_

امروز همه چی را فهمیدم اینکه آن کجاست و آن در. این مدت آن چیکار میکرده طرف وسایلم رفتم و جمع کردم تکت هم گرفته

بود. اما با آمدن نگین همه چی خراب شد

نگین با لبخن گفت: جایی میری؟

من: اهمم

نگین با استرس گفت: اما ما باید سالروز ازدواج مان را جشن

بگیریم!

کمیل که از این قسم جشن ها خوشش نم آمد. گفت: نمیشود من

کار دارم

نگین: تو را به جان هرکی دوست داری؟ بعد. از جشن برو!

بدون اینکه چیزی بگویم از خانه بیرون شدم و دیدم که چند نفر.

در حال آماده گی است

2 ساعت بعد

همه کار ها آماده شد و مهمان ها هم آمده بودند طبق معمول

مختار. و پدر آن هم آمدند.

مختار: سلام

فقط سرم تکان دادم و او هم با بی رحمی گفت: او خواهر من هم  
میشد اما دیدی که خودش رفت و او دیگه برای مان ننگ است و  
ها بخاطر او همراهیم قار نباش چون ارزشش ندارد

بدون حرفی به اطاقم رفتم و سیگاری روشن کردم از خودم از  
پدرم از این فامیل از همه چیز بدم می آمد از روزی که یادم میایه  
از خودم بدم میایه

یاد روزی افتادم که آنایشان را در قرغه در حال بازی دیدم ازش از  
همان لحظه خوشم آمد.

صدای امیر. مرا از فکر بیرون کشید: کم .. کمیل بیا پایین  
و رفت

با عجله رفتم که دیدم دو شخص پشت دروازه هستند. و وقتی من  
را دیدند. رفتند. اما هر چقدر نزدیک میشدم اضطرابم بیشتر.  
میشد

اما با دیدن تابوت سفید رنگ قلبم ایستاد. شد و جام کردم  
نمیخواستم چیز هاییکه در فکرم است را باور کنم اما آرام به طرف  
تابوت قدم گذاشتم

پدر آنا: کمیل اینجا چه خبر است؟

همه مهمانان جمع شده بودند و نگاه میکردند اما من به طرف  
تابوت رفتم و دروازه اش باز کردم و با جیغ همه درست و دقیق به  
جسم زیر. دستم دیدم

هیچ چیزی از صورتش معلوم نبود اما تتویی که زیر دستش بود را  
دیدم شک و تردید هایم خاکستر شد

دنیای رنگی ام که تنها امید اش آنا بود به دنیای سیاه تغیر کرد  
من: آهههه آه آنا

راوی: \_

درباره گریه مرد شنیدی؟ خداوند آتروز را نیاورد که شاهد. گریه کردن یک مرد باشی  
کمیل جیغ میزد. و آنا را میطلبید. اما پدر آنا با دیدن دخترکش به یاد آورد چطور او را بیرون کرد چطور اجازه داد مختار. صورت مهتابی اش را سیاه کند  
مختار از همه کرده در بهت بود  
سینه اش بالا پایین میشد لحظه پی سختی بود  
کمیل حالت عادی نداشت اما هر قسمی بود. مهمانان رفتند و خانواده خانواده همه در. سالون بودند. و به صورت آنا میدیدند پولیس رسیده بود و تابوت آنا را تلاشی کردند و از بین آن سی دی پیدا کرد و پولیس ان را در حال پخش گذشت همه چشم شده بودند. و به تلویزیونی میدیدند که صدای جیغ آنا از اون میامد. شکنجه های که آنا شد مثل شکنجه های زندان سیاسی بود بعد. از اینکه گرده آنا را کشیدند آنا به سختی چشم باز کرد از او خواستند آخرین حرفش را بزند. و آنا اینطور شروع کرد (رک بگویم! از همه رنجیده ام! از غریب و آشنا ترسیده ام

با مرام و معرفت بیگانه اند  
من به هر سازی که شد رقصیده ام

در زمستان سکوتم بارها  
با نگاه سردتان لرزیده ام

سالها از بس که خوش بین بوده ام  
هر کلاغی را کبوتر دیده ام

وزن احساس شما را بارها  
با ترازوی خودم سنجیده ام

من شما را بارها و بارها  
لا به لای هر دعا بخشیده ام

(فریدون مشیری)

اما با تمام شدن حرف آنا یکی دیگر چیزی به صورت آنا پاشید و جیغ آنا بلند شد برای ثانیه یی و دیگر اطاقک را سکوت فرا گرفت اما آنها از کار دست نکیشدند و چشمان آنا را با سختی از چشمش کشیدند و در داخل پلاستیک انداختند حتی پولیس ها حالشان به آنا سوخت و یکی از پولیس های زن به طرف جسد رفت و گفت: این قسمت سیاهی بوده که خداوند روز تولد تو به پیشانیت حک کرده! متاسفم برایت عزیزم پدر آنابیتا وضع اش وخیم بود و به شفاخانه بردند اما داکتران بعد از آزمایشات آنا گفتند آنابیتا باضربه یی که به سرش خورده بوده حافظه اش را برای مدت کوتاهی از دست داد ... همه چیز دست به دست هم داد تا اینکه فردا سیدی جدیدی پشت دروازه ماندند. و رفتند

داخل سی دی محمود. خان به جرم قاچاق انسان قاچاق اعضای بدن و قاچاق مواد رضایت داد. و گفت این باند فقط بخاطر این ساختم که انسان های پولداری که بخاطر فقیر بودنم مرا تحقیر کردند. و حالا هم انتقامم را هم گرفتم

و من میخوامم بگویم من حتی به این رضایت میدهم که من پسرانی را هم معتاد کردم و یکی شان امیر دوست کمیل هست محمود خان در ویدیو گفت من تمام ثروتم را به کارکنان باند بخشیدم و باند را ازبین بردم چون من حالا انتقامم را گرفتم و محمود خان با تفنجه که در دست اش بود به سر خود ضربه زد همه چیز تمام شد بخاطر یک تحقیر کردن. زنده گی چندین صد فامیل نابود شد پولیس ها جسد محمود خان را در یک خرابه یی که قبلا ویدیو اش را برای کمیل فرستاده بود پیدا کردند مختار. عذاب وجدان رهایش نمیکرد اما روز تشعی جنازه مایکل و ماریا آمد(ماریا یه شانہ اش ضربه خورده و توسط همسایه ها به شفاخانه انتقال داده شده) و به کمیل گفت: آنا میخواست حتی تا آخرین نفسهایش تو را ببیند اما سرنوشت کار خودش را کرد، در تشعی جنازه آنا ثریا آمد(او آزاد شد. و پیش بلال رفت) حتی نگار هم آمد

او با خودش تاسف کرد که نتوانست خواهر زاده اش را نجات دهد. و حتی موضوع را به همه گفت، مختار از خود خسته شده بود و تازه هم که فهمیده بود ریحانه نمزدش بخاطر پول با او ازدواج کرده اما در این بین دوستان آنا از لحاظ روحی ضعیف شده بودند اما باید یکجایی زنده گی دوباره شروع میشد بعد از هر خزانی باید شکوفه بدهی و سرسبز شویدی به همین دلیل بعد از چندین سال عاشقی سارا با زید ازدواج کرد و امیر و سعدیه هم همانطور اما شاهین با زهره بعد از سال آنا ازدواج کردند.

و مختار هم از ریحانه طلاق گرفت و پشیمان هر روز سر مزار خواهرش میرفت اما در این بین پدر آنا ذره ذره وجودش از غصه و غم میتکید تا اینکه او سر مزار دخترش گفت او فکر کرده نصف سهام شرکت به نام ذوالفقار نام خورده اما او سند جعلی بوده بعد از اینکه پدر آنا از مزارش بلند میشود با عصایش به طرف سرک میرود اما با تصادفی که میکند جان را به حق میسپارد

پولیس ها بعد از تحقیقات فهمیدند محمود خان افرادش را شستوشوی مغزی میکرده و همانطور هم ذوالفقار نام را بازداشت و حکم اعدام دادند

در این بین کمیل ده سال زودتر پیر شده بود و درد و غم عشقش رهایش نمیکرد

## و در آخر لب زد

کسی را میشناسی چهره‌یی شاداب بفروشد..؟  
به یک بیمار افسرده کمی اعصاب بفروشد..؟

گلونم سخت خشکیده خریدار دوخط شعرم...!  
کسی را میشناسی شعر جای آب بفروشد..؟

در این تاریکی مطلق که خورشیدی نمی‌تابد...  
یکی پیدا نشد تا اندکی مهتاب بفروشد...

به عکس مبهم اسطوره های شهر میخندم...  
کسی را میشناسی قصه های ناب بفروشد..؟

که از تکرار این افسانه های پوچ بیزارم ...  
دکانی میشناسی رستم و سهراب بفروشد..؟

دهان باغ را بسته غم گلهای خشکیده ...  
یکی باید به ما نیلوفر مرداب بفروشد

من از بیداری کابوس وارم سخت بیزارم ...  
کسی را می‌شناسی این حوالی خواب بفروشد ..؟  
پایان

---

سخنی از بنده: آرزو راموزی

پایان هر داستانی خوش نیست ما باید. خود مان را با پایان تلخ  
هم آماده کنیم هر عشقی به هم نمیرسد ، چون سرنوشت کار  
خودش را میکند ، متوجه باشید. دردی که شما میکشید. با درد  
دیگری فرق دارد. یکی از بی پولی مینالد یکی از پولداری  
در داستان متوجه شده اید. که درباره قاچاق اعضای بدن حرف  
زدیم و شما هم حتما متوجه فروش اعضای بدن در ولایات  
افغانستان شده اید که بخاطر چرخاندن روزگار شان دست به  
همچین کاری میزنند. و بعد از تسلط طالبان بازار قاچاقچیان  
دوبرابر شده است ، تشکر از تک تک تان که تا این دم همراه بودید.  
و تشکر خاص از فامیل عزیزم و دوستان گرانقدرم که با من بودند.  
ممنون تان

{به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی}